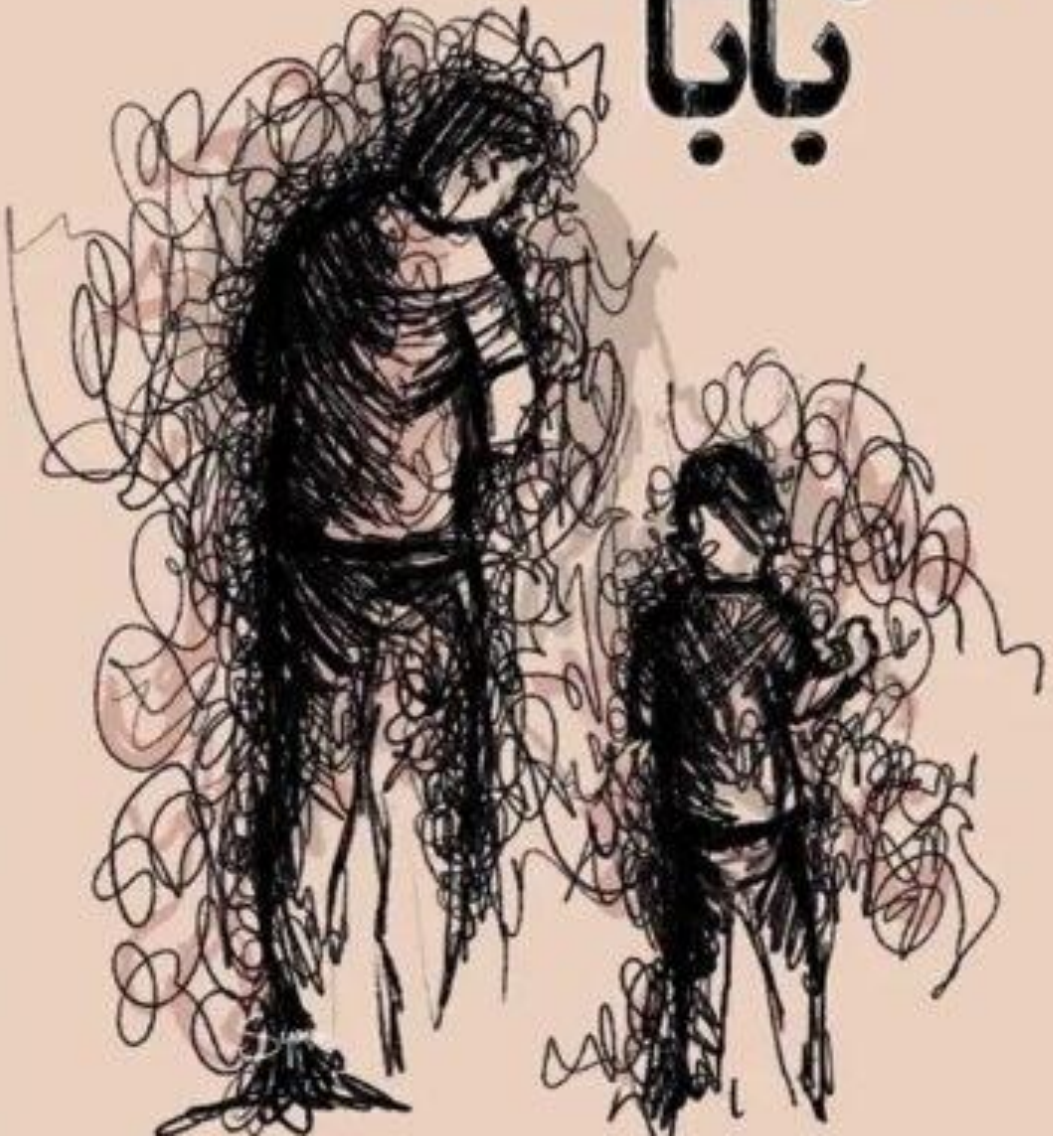




فرخ نعمت پور

مجاہدین بابا



ماجراهای 'بابا'

رمان

فرخ نعمت پور

"من تنها هیکل پاتریارکها را به یاد می‌آورم، چهره‌شان را نه."

بابایی که سوار شد، بابایی که پیاده شد

بابا سوار هواپیما شد. بابا آرام گریه می‌کرد. مادر با دستمالی آگین به عطر فرانسه صورت غمگین بابا را پاک کرد. بابا گفت "این ناعادلانه است، چرا من باید سوار هواپیما شوم و آن دیگری از هواپیما پیاده شود؟" مادر گفت "آه عزیزم، ... دلکم!" و بابا هق‌هق زد زیر گریه.

بابا نمی‌دانست که بابا بودن به سوار هواپیما شدن و پیاده شدن از آن نیست.

هوا آرام بود. هوا یخبندان بود. باد سردی می‌وزید. ابرها بی‌خیال در آسمان می‌گذشتند. بابا سری بلند کرد و گفت "من کارخانه داد، من آزادی به زنان داد، من آباد کرد، من اربابها را آواره کرد و به رعیتها زمین داد،... اما این حال و هوا چرا؟... این ناعادلانه است،... به شدت ناعادلانه است!" و ناگهان نوکری بر زانو افتاد و کفشهای براق بابا را ماچ کرد، و زارزار گریست. داد زد "پاپا نرو،... پاپا نرو!" و بابا که می‌رفت دست نمکین آغشته به اشکش را بر سر نوکر کشید و گفت: "نه آمدن با ماست و نه رفتن!... راستی این کدبانوی ما کجاست؟" و مادر باز گفت "آه عزیزم،... دلکم!"

و آنجا در آسمان جتها پرواز می‌کردند. صدایشان قوی بود و رسا. من دلم لرزید. بابا سرش را بلند کرد و گفت "شاید آزادی نداد، اما آزادی که نان نمی‌شود، آزادی مال کمونیست‌هاست، برای اینکه ازش سوءاستفاده کنن، و من زرنگم!"

و در آن طرف دیگر زمین وسیع، هواپیمایی دیگر نشست. بابای دیگر پیاده می‌شد. هوا همچنان آرام بود. آفتاب گرم‌تر می‌شد. ابرهای پراکنده و سفید همچنان بی‌خیال می‌گذشتند. بابای تازه به بابای قدیمی نگاه کرد و با چشم‌هایش خندید. لب‌هایش سردترین لب‌های دنیا بودند. و من مامان جدیدم را همراهش ندیدم. تنها مردان بودند. مامان قدیمی نگاهی کرد، و پیش خودش گفت "حتما اولین کاری که می‌کند این است زن بگیرد." و بابای قدیمی از گریه

بازایستاد و گفت "خوش به حالش!" و مادر یک پس گردنی محکم بر گردش کوبید. و نوکر از ترس بر خودش شاشید.

بابای تازه از بالای پله‌ها به ملت نگاه کرد، به ولایت نگاهی انداخت و ریشش جنبید. تنها من می‌دانستم که از باد نبود. بابای تازه گفت "آن وروجک کی گورش را گم می کند؟" و مردان دورش گفتند "رفتنی رفتنی است، نگران نباشید چیزی نمانده است، ... صدای موتور هواپیمایش را می شنوید؟" بابای جدید گفت "مگر او هم با هواپیما می‌رود؟" و من پیش خودم گفتم دوران اسب و شتر و کالسکه مدت‌های مدیدیست که تمام شده است.

جتها آن بالاها رفتند. سکوت در آسمان حاکم شد. و پرندگان دوباره به پرواز درآمدند. بابای قدیمی گفت در بدرقه‌ی من آمده‌اند، و بابای جدید گفت به پیشوازی من آمده‌اند.

اما تنها من می‌دانستم آنها دلتنگ پرواز بودند. تنها من می‌دانستم پرندگان را در این وادی لعنت با زندگی انسان‌ها کاری نیست.

بابا پشت در عقبی می‌خوابد

بابا نفت دارد. بابا شب‌ها که به خانه می‌آید، مهربان نیست. او خشمگین است. غذای مادر پرنمک است. شور است. بابا خشمگین‌تر می‌شود و تمام شب، ما در پستو، به آغوش هم و به داستان‌های مادر پناه می‌بریم.

بابا می‌گوید امروز نتوانسته نفت بفروشد. او معتقد است ملت گرسنه است، اما گرسنگی بهتر از ذلت است. من با چشمان پر از نگرانی از بابا می‌پرسم ذلت چیست، ذلت چیست؟ و او چنان فریاد می‌زند که یکی از گوش‌هایم کر می‌شود.

بابا می‌گوید چه بهتر، دیگر سربازی نمی‌روی! و من از ترس اینکه نکنه گوش دیگرم هم کر شود نمی‌پرسم سربازی کیست و سربازی چیست. شاید سرنوشت من این بوده با یک گوش به پیشواز دنیای پر از نفت بی‌بازار بروم. مادر می‌گوید پسرم اینقدر نپرس، نفت به زندگی ما ربطی ندارد.

شب می‌خوابم. بابا به خوابم می‌آید. او سوار بر یک گاری که یابویی آن را می‌کشد با گالون‌های پر از نفت از کوچه‌های شهر می‌گذرد. بابا داد می‌زند "نفت، نفت!" و از پشت پنجره‌ها چادرهای مشکی را می‌بینم که گاه هراسان و گاه بی‌خیال، به بابا، به گاری و به یابو نگاه می‌کنند. ناگهان پای یابو در چاله‌ای می‌افتد و بابا با کله بر روی جاده ولو می‌شود. عمامه‌ی بابا خونین است. شب که برمی‌گردد خانه، می‌گوید امروز استکبار جهانی چاله‌ای بر سر راه یابویش کنده بودند. من که دوست دارم بپرسم استکبار جهانی چیست، از ترس همان ترس سکوت می‌کنم. شاید روزی صدای بابا چنان آهسته و مهربان شود که گوش دیگر من، بدون صدمه، به زندگی با من ادامه دهد.

یک شب بابا خوشحال است. می‌گوید از در پشتی می‌تواند نفت بفروشد. می‌گوید مشتری‌ها شبانه می‌آیند، با ردای سیاهی بر صورت و بر تمام تن. بابا نفت را ارزان می‌فروشد، اما چونکه خوشحال است ما هم خوشحال هستیم و همینطور بیخودی لبخند بر لب‌هایمان است. تازه، بابا عصبانی نمی‌شود چونکه غذای مادر شور است. چشمکی پنهانی به مادر می‌زند. مادر قرمز می‌شود. و آن شب همه زود می‌خوابیم.

شبی، چند نفر به خانه‌ی ما می‌آیند. بابا در فکر است. از پشت در می‌شنوم یکی از آنها می‌گوید خدا ملائکه‌ها را احضار کرده و به آنان گفته نفت را شبانه از مرزها با خود برده و صادر کنند. او می‌گوید اما مشکل این است آنان نمی‌توانند پول فروش را دوباره با خود بیاورند. بابا می‌گوید یعنی چه؟ پس چطور نفت را با خود می‌برند؟ و آن مرد می‌گوید چونکه ملائکه‌ها و فرشتگان از مخلوقات دست انسان می‌ترسند و دوری می‌کنند، اما نفت که همیشه بوده اگرچه در زیر زمین. و بابا باز عصبانی می‌شود. او معتقد است ملائکه‌ها باید "آپدیت" شوند و به ملائکه‌های امروزی تبدیل شوند. او می‌گوید بدون کمک خدا نمی‌توان نه بر استکبار پیروز شد و نه نفت صادر کرد.

بر سر راه مدرسه از پشت شیشه‌ی پنجره‌ی مینی‌بوس می‌بینم گداها بیشتر شده‌اند. بچه‌های دستفروش را می‌بینم. ته دلم چیزی می‌گوید میان نفت بابا و گداها و این بچه‌ها رابطه‌ای هست. اما واقعا چرا اینها به بابا ربط دارند؟ و چقدر دوست دارم این سوال را بپرسم. به مدرسه که می‌رسیم، راننده می‌گوید صلوات! و من می‌فهمم که وضع خیلی بد است.

بابا باز عصبانی است. می‌گوید چرا صلوات نفرستادی؟ من سکوت می‌کنم. عصبانی‌تر می‌شود. می‌گوید چرا صلوات نفرستادی؟ می‌گویم می‌فرستم. می‌گوید دیروز را می‌گویم. و من که می‌دانم فرق میان دیروز و فردا چیست و اما نمی‌توانم آن را بیان کنم، صلواتی می‌فرستم. صلواتی ناقص. و بابا سکوت

می‌کند. بابا به شدت می‌خندد. بابا می‌گوید به همین علت استکبار پشت مرزها مانده است.

و شب، مرزها به خواب می‌آیند. شب‌هایی را می‌بینم با کوله‌هایی بر کول. شب‌هایی سیاه بر پهنای آسمان پرستاره. آنان تنها می‌گذرند، بدون هیچ نگاهی به جهان.

و من که به شدت معتقدم ملائکه‌ها و فرشتگان را در خواب دیده‌ام، خوشحال از داشتن چنین رازی در سینه، برای همیشه اشتیاق به سوال را از دست می‌دهم. بابا مشکوک است. بابا به جایی زنگ می‌زند و مردانی می‌آیند. مرا به اتاقی می‌برند. می‌پرسند چرا دیگر نمی‌پرسم؟ می‌پرسند مگر جواب سوالات را گرفته‌ای، و اگر گرفته‌ای از کجا و چگونه؟ و من از ترس نگاهشان و از ترس گوش دیگرم، خوابم را برایشان تعریف می‌کنم. آنها مرا می‌برند. این ولایت پر از اتاق‌های خالی بدون آدرس است.

بابا مغرور است. بابا سربلند است. بابا در فکر نفت است و در فکر شکست دادن استکبار. او حالا جلوی در پشتی مغازه‌اش می‌خوابد.

تفنگچی‌های بابا

بابا تفنگچی دارد. بابا تفنگچی‌هایش را دوست دارد. در حالی که دست بر سرشان می‌کشد و به رویشان لبخند می‌زند، می‌گوید آنان شیرین‌ترین بچه‌های بازیگوش جهان‌اند. و بچه‌های بازیگوش با ریش‌هایشان می‌خندند. و گاهی وقت‌ها آنقدر می‌خندند که روده‌بر می‌شوند و بر زمین دولا. زمین می‌ترسد. من که نمی‌دانم در واقع من بچه‌ی بابا هستم یا آنها، از مادر می‌پرسم. مادر می‌گوید بابا زن‌های بسیاری دارد، حتی در میان فرشتگان. و زبانش را گاز می‌گیرد. مادر می‌گوید بابا از جنس پیامبران است و اگر زمان پیامبران باقی بود، او حال پیامبر دیگری بود، شاید حتی مهم‌تر از آخرین پیامبر. و من چقدر به بابا افتخار می‌کنم!

تفنگچی‌های بابا دوست دارند با عروسک‌ها بازی کنند. آنان عاشق عروسک‌هایند. برای همین هر روز چند عروسکی را از بازار به خانه می‌آورند. عروسک از هر نوع آن: سیه‌چرده، سفید، عینکی، عمامه به‌سر، بلندقد، کوتاقد، مودراز، موکوتاه، چادری، بی چادر، دستفروش و آوازه‌خوان. و در زیرزمین خانه با آنان بازی می‌کنند. یک بازی وحشتناک که تنها بچه‌های بابا دوست دارند انجام بدهند. عروسک‌ها فریاد می‌زنند و از درد به خود می‌پیچند. بوی سوختگی و سردی از زیرزمین به مشام می‌رسد. و بچه‌های بابا چقدر می‌خندند. آنان بدون داشتن هیچ شهربازی و دوچرخه‌ای در تمام دوران بچگی‌شان، خوشحال‌ترین بچه‌های دنیا هستند. بابا می‌گوید سرانجام برای تفریح، آنان را به فرنگ می‌فرستد و می‌گوید البته باید منتظر بمانند تا فرنگ هم مال بابا شود،... آنوقت.

و تفنگچی‌ها چقدر معصومانه و متفکرانه می‌خندند. و موقع تفکر، تفنگ‌هایشان را تمیز می‌کنند. صدای گلنگدن روغن‌آلود، زمان را می‌خراشد. خوشحالم که تفنگچی‌های بابا زیاد فکر نمی‌کنند، و الا زمان آنقدر می‌خراشد که جایی برای حکایت باقی نمی‌ماند.

بابا، نه همیشه، اما گاهی وقت‌ها با تفنگچی‌ها می‌رود. می‌گویند برای تفریح می‌رود. بابا با تفنگچی‌ها به تفریح می‌رود. او می‌گوید اینجوری گناهِش کمتر است. در تفریح، آنان با تفنگ شکاری، کبوتران را شکار می‌کنند و گوشتشان را بر روی آتشی کلاسیکی کباب می‌کنند. بوی گوشت سرتاسر ولایت را می‌پوشاند.

دخترکای دهات از پشت پنجره‌های چرک گرفته به صحراهای دوردست چشم می‌دوزند و خیال گوشت سرخ کرده‌ی بره آنان را با خود می‌برد. هیچ کس به اندازه‌ی بابا چشمان منتظر، مضطرب و تحقیرشده را دوست ندارد. سرتاسر دیوارهای خانه‌ی ما و اتاق کار بابا با چنین تابلوهایی پوشیده شده‌اند. او به آنان می‌گوید "مینیاتوریسم گدایی" و دیوانه‌وار می‌خندد.

تفنگچی‌ها اگرچه نه سردشان می‌شود و نه گرم، اما همیشه عرق می‌کنند. بوی تند عرق در خانه می‌پیچد و مادر همه چیز را از نو می‌شوید، اما بو آنجاست. بو بخشی از منزل است،... بخشی جدایی‌ناپذیر. بابا می‌گوید این بو از دشت کربلا می‌آید. او می‌گوید این بو در تاریخ گم نمی‌شود. تاریخ! و من تاریخ در جلوی چشم‌هایم شبجی است از آدم‌های سرگردان. و شاید سرگردانی هویت این خانه است.

تفنگچی‌ها تفنگ‌ها را در دست دارند، اما گاهی وقت‌ها این تفنگ‌هایند تفنگچی‌ها را در دست دارند. من که از این تغییر فاحش می‌ترسم، اما جرات نمی‌کنم پیش کسی از آن سخن بگویم. من می‌دانم چشم‌هایم اشتباه نمی‌کنند. بابا می‌گوید آری عیب از چشم‌هایت نیست از نگاه‌هایت است. و من از نگاه‌هایم می‌ترسم. این بابای من چقدر زرنگ است! نگاه‌های من نمی‌توانند به تفنگچی‌ها عادت کنند. بابا معتقد است من ترسوترین آدم ممکن روی کره‌ی خاکی هستم و با صدای بلند می‌گوید: "بدبخت اردنگی!"

شبها که باران می‌بارد بابا جانمازش را می‌اندازد و نماز و دعا می‌خواند. او تسبیح می‌گرداند و در حالی که به دانه‌های ریز و درشت باران که در سیاهی برق می‌زنند، خیره می‌شود، از خدا می‌خواهد تفنگچی‌هایش را ببخشد، درست همانگونه که شمشیر به‌دستهای زمان خلافت را بخشید. بابا که در عمق خود می‌داند خون و زندگی هیچ دخترچه، پسرچه یا زنی در پیش پای فتوحات لشکر حق پیشیزی ارزش ندارد، اما در تنهایی خود به شدت مضطرب است. او با آنکه معتقد است خدا همیشه همراهش هست، اما از انسان‌ها می‌ترسد. برای همین او آنها را نام نهاده است "گرازهای ريقو!" این اصطلاح به بابا آرامش می‌دهد و به شدت معتقد می‌شود که او یک بابای نامیراست به اندازه‌ی ترس انسان‌ها از او. و مدت‌های مدیدیست گرازهای ريقو معتقدند که هنوز بابا می‌تواند بابای این خانه باشد، اگرچه تفنگچی‌هایش هنوز از بازی با عروسک‌ها دست برنداشته‌اند. و شاید تا گرازهای ريقو به الزام وجود زیرزمین خانه‌ی بابا معتقد باشند، زندگی اینجا چیزی خواهد بود از جنس بوی تعفن زمین‌های گندیده.

تفنگچی‌های بابا همیشه بیدارند. بهتر بگویم، آنقدر شبیه همدیگرند که من نمی‌دانم کدام می‌خوابد و کدام کشیک می‌دهد. و شاید تقصیر لباس‌هایشان باشد. و خانه به این ترتیب همیشه زنده است. زنده‌ای از جنس کنترل و بازجویی. و آنان آنقدر کنترل و بازجویی کرده‌اند که به عمق علم کلام رسیده‌اند. و وای به حال کسی که نخواهد این عمق را درک کند.

بابا برای اینکه از تداوم وفا و تعهد ابدی تفنگچی‌هایش مطمئن باشد، صورت‌های آنان را در یک عمل جراحی ایدئولوژیک برداشته است و به جایش تنها ماسکی گذاشته است. ماسک‌های تفنگچی، از اینکه به ابدیت بابا پیوسته‌اند سپاسگزارند و برای اینکه سپاسگزاری خود را بهتر نشان دهند بر پیشانی خود کلمه‌ی "بابا" را حک کرده‌اند. بابا باز مثل همیشه می‌خندد و در شب‌های باران به خدا می‌گوید که تقصیر خودش بود که از زمان پیدایش خلقت، قتل را جزء مهمی از وجود قرار داد.

در خانه اتاقی وجود دارد که در آنجا همیشه ماسک‌های اضافی تلنبار شده‌اند. من که گاهی وقت‌ها دوست دارم تفنگچی بشوم، می‌روم و یکی از ماسک‌ها را برمی‌دارم و بر صورتم می‌زنم. تفنگچی‌ها از جثه‌ی کوچک تفنگچی جدید متعجب می‌شوند، اما ماسک نمی‌گذارد چیزی بگویند و... می‌گذرند. تنها بابا مرا می‌شناسد. بابا خوشحال است. بابا به اتاق‌های دیگر می‌اندیشد و شب‌ها شب‌ج جثه‌ی سرگردانش در میانشان می‌گردد. بابا ماسک می‌زند. دست مرا می‌گیرد و به اتاقش می‌برد. بابا در ماسک بی چشم من با ماسک بی چشم خودش خیره می‌شود و می‌گوید "دیدنی زندگی بدون چشم‌ها هم می‌تواند ادامه داشته باشد!" و چشم‌های مانده من پشت ماسک، مانند گنجشک پرکنده‌ای پرپر می‌زند.

بابا کتاب تاریخش را بیرون می‌آورد. بابا تاریخ‌نویس است. آنجا می‌نویسد مردم تفنگچی‌ها را دوست دارند. می‌نویسد همیشه دوست داشته‌اند. و مدرکش هم همین کتاب تاریخ است، کتابی لبریز از عکس جمعی و تکی تفنگچی‌ها.

ماجرای بابا

شبها ملائک و فرشتگان بابا می‌آیند با آلبوم‌های زیر بغلشان. آلبومهایی با عکسهایی از بهشت. آنان را به تفنگچی‌های بابا نشان می‌دهند. و تفنگچی‌ها هیجان‌زده و مغرور، مانند بچه‌ها می‌خندند. و فردا زیرزمین منزل از عروسک‌ها بیشتر پر می‌شود.

خانه‌ی ما، درست مانند کتاب تاریخ بابا، بوی آهن و سرب گرفته است.

مغازهی بابا

بابا قبلنا در بازار بزرگ شهر مغازه داشت، اما حالا به جایی دیگر نقل مکان کرده. جایی که من هم به درستی نمی‌دانم کجاست. عمامه به سری شبی آمد خانه‌ی ما، و پس از صرف یک شام مفصل، درگوشی از بابا خواست نقل مکان کند. بابا نقل مکان کرد. نهانی است. بابا نهانی‌ها را دوست دارد. او معتقد است کاسبی تا بیشتر نهانی باشد، خیر و منفعتش بیشتر است. ولی نهانی‌بودن مغازه‌ی بابا مانع این نمی‌شود من نتوانم کمی در موردش برایتان بگویم.

مغازهی بابا از دو قسمت تشکیل شده‌است: یک قسمت با پنجره و درب قدیمی رو به جنوب، و قسمت دیگر با ویتترین و در ورودی بزرگ رو به شمال. بابا در قسمت جنوبی نان و پنیر و سبزی می‌فروشد، و در قسمت شمالی گوشت گاو و بره و آهو، و البته با انواع نان‌های خارجی. بابا رو به جنوب، عرقچین به سر دارد با تسبیحی در دست و عبایی سیاه که خودش می‌گوید از مرقد امام هشتم برایش اهدایی آورده‌اند. او با ریشی بلند آنجا پشت ترازوی قدیمی می‌نشیند و معتقد است جنوب همیشه ستون فقرات دین بوده است. و رو به شمال با کت و شلواری براق که دکمه‌های پیراهن زیرش تا بن گردنش حسابی چفت و بست

شده‌اند. و البته با همان عرقچین که اینجا مرتب رنگش را عوض می‌کند. و تسبیح باز جزء اصلیست. بابا در اینجا با ریش قلمی‌اش پشت پیشخوان می‌ایستد و معتقد است شمال آنجاییست که با ناز و نعمت خود درخت دین را صفا و طراوت می‌بخشد. بابای رو به جنوب، همیشه قرآنی روی میزش است و میان جملاتش در سخن گفتن با مشتری‌ها هیچ وقت آیه‌ها را فراموش نمی‌کند، و بابای رو به شمال هم سعی می‌کند، بیشتر، از آخرین اخبار جهان خارج و فزونی یافتن اهمیت دین پیش جهانیان صحبت کند. نه اینکه این جهانی همیشه فانی بوده است.

بابای جنوبی از نعمات نان و پنیر و سبزی می‌تواند ساعت‌های متمادی برای جنوبیان صحبت کند، و بابای شمالی از اهمیت فرآورده‌های متنوع گوشتی برای شمالیان. اگرچه او بیشتر دوست دارد برای جنوبیان پشت منبر برود، زیرا که معتقد است در این گونه موارد آنان گوش بهتری برای شنوایی دارند تا شمالیان. بابای جنوبی ترازو را کمکی دستکاری کرده و بنابراین همیشه جنس را با همان قیمت اما در وزن سبکتر می‌فروشد، اگرچه به علت نیکوکاری ذاتیش برای این مکر شیطان هم چاره‌ای اندیشیده، و هنگام وزن کردن کمی بیشتر در کفه‌ی مقابل کیلوها می‌گذارد تا خیرخواهیش را برای ملت اثبات کند و آن دنیا را نیز از همین حالا حلال کند. و جنوبیان چه مهربانانه برایش دعا می‌کنند و اجر او را از بی نهایت طلب می‌کنند. بابا با وجدان‌ترین مرد دنیاست.

بابا غروب‌ها که به خانه می‌آید، دو جور بو را با خود به همراه می‌آورد: بوی جنوب و بوی شمال. من که در میان این بوها سرگردان می‌مانم، ازش می‌پرسم ما کجا زندگی می‌کنیم؟ و او جواب می‌دهد که مهم نیست کجاییم، مهم این است که ما رو به کجا پنجره داریم. و اضافه می‌کند که چشم ما تعلق ما را بیان می‌کند و نه خاک زیرین ما، جایی که دمبه‌مان را رویش می‌گذاریم. و من می‌فهمم که بابای جنوبی - شمالی من، فیلسوف هم هست.

دوباره همان مرد عمامه به سر به خانه‌ی ما آمد. بعد از صرف یک شام مفصل چیزی درگوش بابا خواند و صبح روز بعدش بعد از نماز صبح رفت. ناگهان تغییر بزرگی در بابا به وجود آمد. بابا به شدت معتقد شد که دین در خطر است. گفت برای اینکه این خطر رفع شود باید کاری کرد. و من پیش خودم گفتم شاید می‌خواهد جهت مغازه‌هایش را تغییر داده و شرقی - غربی‌شان کند. و از زرنگی خودم به تعجب افتادم. اما منظور بابا این نبود. او گفت به نظر می‌رسد جنوبی‌ها دارند بیشتر و بیشتر شمالی می‌شوند و این یعنی بستن بخش جنوبی مغازه، و باز این یعنی لااقل نصفی از دین در خطر افتاده است. بعد مثل اینکه فکر مرا خوانده باشد، گفت و البته این شرق و غرب را هم فراموش نخواهیم کرد.

بابا دست به کار شد. اولین کاری که کرد این بود رفت یک مغازه‌ی کپی‌برداری. دو تا اسکناس صد تومانی داد و رفت زیر ماشین کپی. دو کپی از آن سوی ماشین بیرون آمدند. یکی عین بابای جنوبی و دیگری عین بابای شمالی. کپی

بابای جنوبی را به مغازه‌ی رو به جنوب فرستاد، و کپی بابای شمالی را به مغازه‌ی رو به شمال. و خودش شد رهبر انقلاب. بابا روزها برای مردم سخنرانی می‌کرد، دشمنان دین را تهدید می‌کرد، با رادیوها مصاحبه می‌کرد، مردان سیاسی مشهور را به حضور می‌پذیرفت و شب‌ها به خانه برمی‌گشت و از کپی بابای جنوبی و کپی بابای شمالی حساب کاسبی آن روز را درخواست می‌کرد. و این چنین مغازه‌ی بابا در تمام آن سال‌ها بدون هیچ مشکلی چرخید. بابا حالا سه بابا شده است. او حالا رهبر بزرگی هم هست و جهان را به لرزه انداخته است. دو بابای دیگر کما فی‌السابق رو به جنوب و شمال نشسته‌اند، و اما بابای اصلی حالا به تنهایی دارد شرق و غرب را می‌پاید. بابا خوشحال‌ترین بابای دنیا است.

حالا از آن روزها سال‌ها گذشته. بابا که از اطمینان درونی عجیبی برخوردار گشته، گاه‌گاهی شب‌ها می‌نشیند و از احساسات و عواطفش می‌گوید. او معتقد است دنیا رنگ‌های جورواجوری دارد، اما در این ولایت و به کل در دنیا تنها دو رنگ وجود دارد: یکی رو به جنوب و دیگری رو به شمال. او می‌گوید رنگ رو به شمال ملون است و رنگ رو به جنوب سیاه و سفید. و بعد اضافه می‌کند پسر فراموش نکن همه‌ی رنگ‌های دیگر میان این دو رنگ قرار می‌گیرند، پس مغازه‌ی رو به جنوب، مغازه‌ی اصلیست.

ماجراهای بابا

اما من در فکرم که دنیا آنقدرها هم عوض نشده. بابا هنوز همان مغازه را دارد. و شاید بزرگترین فرق، وجود همان دو تا بابای قلبی باشد. و رعشه‌ای بر تنم می‌افتد. واقعا چه کسی می‌داند کدام کیبی هست و کدام واقعی؟

بابا عمق دارد

بابا به شدت عمق دارد. کسی این را شاید باور نکند، اما او مثل دریا‌های قطب شمال و قطب جنوب عمق دارد. سرد و تنها و تاریک. اما همزمان مغرور. غروری که به شدت به دروغ آلوده است و می‌تواند خون موجود در رگ‌های زندگی را منجمد کند. و شاید به قول دوست همکلاسی‌ام که تنها یک بار بابا را هنگام

مشق‌نویسی مشترک با من در خانه‌مان دیده است "جامد می‌کند". شاید بپرسید چرا دروغ؟ آری دروغ! بگذارید یک نمونه برایتان بیاورم. او روزی به زیارت کربلا رفت و هنگام برگشت با خود چفیه‌ای به همراه داشت. گفت مال حسین است و آن را از یک پیرمرد دوره‌گرد دستفروش در مرقد امام خریده است. گفت پیرمرد سال‌های سال منتظر او بوده تا این هدیه را که در صحرای کربلا از زیر خاک درآورده بود، به بابا بدهد. بابا گفت پیرمرده هنگامی که به شیوه‌ی اتفاقی پایش به سنگی خورده و از خشم سنگ را جابجا کرده، چفیه را اتفاقی آنجا پیدا می‌کند، و به محض پیداکردنش در روز روشن چنان رعدی آسمان را لبریز می‌کند که فوراً می‌فهمد آنچه امرز برایش اتفاق افتاده است نه اتفاق، بلکه مشیت الهی بوده است. اما دوست همکلاسی‌ام در مورد منجم‌کردن خون با من هم نظر نیست، او برعکس من می‌گوید بابا ابتدا جامد می‌کند برای اینکه بعداً دیوانه‌وار آن را به فوران و جوش و خروش درآورد.

بابا، یک خونسرد به جوش و خروش درآورنده است.

بابا منجمد است. بابا جامد است. او یک تهور دیگر هم دارد. او قادر است جنب و جوش زنده و جالب توجه یک شهر و حتی یک مملکت را با یک سخن و یا یک عمل متهورانه به شهر ارواح تبدیل کند. به عنوان نمونه همان چفیه را به سر تفنگچی‌هایش ببندد، آنان را به شهر روانه کند و بعد شهر آنی شود که بعد از طوفان شن می‌شود. بابا با طوفان شن یک عقد نهانی و تاریخی دارد. شن‌ها او را می‌شناسند. بابا ابتدا با باد سخن می‌گوید، در گوشش زمزمه می‌کند و بعد

شن‌ها جان می‌گیرند. بابا باران را دوست ندارد. او معتقد است دیانت چیزی است از جنس بیابان و شن و طوفان، نه باران و ابر و دشت‌های پربراوت بی‌نهایت.

و باید اینجا بگویم که همیشه میان دریا و بیابان یک رابطه‌ی تاریخی طولانی وجود داشته است. بیابان جایست که قبلا دریا بوده و دریا جایست که قرار است روزی بیابان شود. بابا یک جغرافیدان است. او از تاریخ و جغرافیا باخبر است.

بابا که دلزده و خسته می‌شود دوست دارد با دریا و بیابان بازی کند. و او با همان چفیه به بازی می‌رود. می‌گوید به یادش می‌آورد که زندگی تنها بازی نیست، بلکه بسیار بیشتر از آن، یک پهنای ناشناخته‌ای است میان دریا و بیابان. و او دوست دارد در این پهنای بایستد و با روح دریایی قطبین خود، همه چیز را به بیابان تبدیل کند. او قادر است از هر قطره آب، یک دانه شن درست کند. اما هرگز نمی‌تواند یک دانه شن را تبدیل به قطره آب کند. و می‌گوید اگر می‌توانست استغفرالله که خدا می‌شد. و چون تنها یک خدا وجود دارد پس او اگر هم بخواهد نباید به این کار اقدام کند.

بابا خوشحال است نصف خداست.

تنها چیزی که بابا را بسیار خشمگین می‌کند، زمان و مکان است. بابا از زمان و مکان بیزار است. او با عادت مشهور تولستوی آشناست که می‌رفت و کنار دریا در ساحل می‌نشست و ساعت‌ها به زمان می‌اندیشید. دوست همکلاسی‌ام که از این

آشنایی متعجب است می‌گوید اتفاقیست. البته من موافق نیستم، چونکه تولستوی یک معتقد مسیحی بود و بابا ته دلش به نوعی او را دوست دارد. زیرا به گفته‌ی خودش وجود یک معتقد ریش‌دراز قلم نامحرم هم در خاک کافر خیز روس غنیمت است. بابا می‌گوید تولستوی بیخود آنقدر آنجا در میان صخره‌ها می‌نشست و به چیزی فکر می‌کرد که خدا اجازه نداده بهش فکر کنیم. او می‌گوید زمان و مکان مال خداست و بشر را با آنها کاری نیست. او از آدمهایی که به زمان و مکان می‌اندیشند، بیزار است. به نظر او این اندیشیدن باعث کفر می‌شود. می‌گوید زمان و مکان فکر انسان را از خدا منحرف می‌کنند.

اما من می‌دانم چرا بابا هم از زمان و مکان و هم از آدمهایی که بدانها فکر می‌کنند بیزار است. او ته دلش می‌داند که زمان و مکان باعث تغییرات اند، آدم‌ها را عوض می‌کنند. و او بشدت از این خشمگین است. او گاهی از خدا گلایه می‌کند که چرا در زمان خلقت به این دو اندیشیده است. پیش بابا می‌شد خدا بدون اینها هم جهان را بیافریند. تنها یک اراده کافی بود و بس. بابا از زمان و مکانی که، هم میان خدا و مخلوقات فاصله می‌افکند و هم میان خودش و مملکت شن‌آلودش، واهمه دارد. او می‌داند زمان و مکان می‌توانند همه چیز را به کل عوض کنند، آنچنان که کسی نداند به واقع گذشته چگونه بوده و چگونه زیسته، و او از این عوض شدن‌ها متنفر است، تا اعماق دریا‌های قطبین متنفر است.

بابا ایستا است. بابا ضد دینامیک است. بابا به کلمات ایستا و دینامیک می‌خندد، از آن خنده‌های سنتی که درش دندان‌ها، گلو و معده باهم پیدایند، و معتقد است که من هم یکی از همان غریزده‌های نمک‌شناس بی‌غیرت هستم که باید مانند همه‌ی غریزده‌های دیگر سرم را بر باد دهم. هر چند همکلاسی‌ام معتقد است که بابا چنین کاری نمی‌کند، زیرا به گمان او بابا معتقد است که من باید خودم این کار را بکنم.

و من دست‌انم می‌لرزد. بابا با چشمان پر از رقت به من می‌نگرد و می‌گوید پسر هیچ پیامبری نتوانست به جانشین پدرش تبدیل شود، ... پسر هیچ پیامبری. بابا از جانشینی بیزار است. او به دریای عمامه‌ها می‌نگرد و خواب دیده است کسی می‌آید، کسی که مثل هیچ کس نیست، ... کسی که اگر دروغ بگوید کور نمی‌شود، ... اگر آدم بکشد وجدانش ناراحت نمی‌شود، ... کسی که اهل شستن شیشه‌ی پنجره‌ها نیست، ... کسی که تنها مثل خودش است، ... مثل بابا.

محلای بابا

بابا در محلای زندگی می‌کند با انسانهایی از جنس خودش. دورتادور همانها هستند. آنان صبح زود از خواب بیدار می‌شوند، وضو می‌گیرند، نماز می‌خوانند، کتاب مقدس را مرور می‌کنند و در مغازه‌ها و کوچه‌های سنتی بوی قدیمی 'تکرار' را به درون قفس سینه‌ها سرازیر می‌کنند، و البته تا بیکران از خدای خود سپاسگزارند.

محلّه‌ی بابا تخت و بیابانیست. مناره‌های مکان‌های مقدس از همه جا پدیدآیند. مناره‌هایی با کبوتران غرق در دانه‌های عابدان. کبوترانی که بابا آنان را مظهر ارواحی می‌داند که قرن‌ها در این محلّه زیسته‌اند و مرده‌اند و با حضور خود به یاد مردم محلّه می‌آورند که زندگی به شدت کوتاه است و باید مواظب وظایف دینی خود باشند. اما بابا هیچ وقت هیچ دانه‌ای جلوی این کبوتران در طول تمام دوران عمر خود نپاشیده بود. در توجیه این کار خود مغرورانه می‌گفت آنانی که کار معنوی می‌کنند برای کار عملی وقت چندانی ندارند.

اما ناگهان همه چیز در محلّه‌ی بابا عوض شد. در طول یک هفته، سه مرد به محلّه‌ی بابا نقل مکان کردند که مردم به یمن کنجاوی بابا خیلی زود متوجه شدند جور دیگری هستند. همسایه‌ها دیدند که اگرچه آنان صبح زود از خواب بیدار می‌شوند، اما نه آنچنان وضو می‌گیرند، نه آنچنان نماز می‌خوانند و نه آنچنان کتاب مقدس را مرور می‌کنند. البته به درون کوچه‌های محلّه سرازیر می‌شدند، اما از اشتیاق تنفس در فضای سنتی، زیاد نشانی در آنها نبود. آنان، به نظر بابا، بیش از حد متفکر و مشغول در درون خود نشان می‌دادند. و این نشانه‌ی بدی بود، بسیار بد. بابا معتقد بود تفکری که با اظهار خلوص به خالق همراه نباشد، بدترین نوع تفکر به درازای تاریخ زندگی بشریست. بابا می‌دانست که این تفکر، رو به عمق، رو به درون زمین دارد تا به بالا به پشت ابرها و به میان ستارگان. و بابا شبی در هنگام نماز نیمه‌شب پشتش لرزید و قطراتی چند از عرق بر پیشانی پر چینش نشست.

بابا سرانجام شبی ساعت دوازده نیمه‌شب در حالی که بیشتر مردم خواب بودند و دنیا را سکوتی سهمگین فرا گرفته بود، توانست با در کنار هم قراردادن اطلاعات بدست آورده خود از مردم و داده‌های تاریخی خود به این جمع‌بست برسد که آن سه نفر، سه انسان از بیخ و بن کافر بودند که یکی از آنها ناسیونالیست بود، دیگری دمکرات و سومی کمونیست. و او اگرچه از کمونیسته بیشتر بدش می‌آمد، اما برای نفرت از ناسیونالیسته و انزجار از دمکراته هم کم مایه نگذاشت. در آن جمع‌بست نیمه‌شب، بابا با احساس آمیخته‌ای از خشم و انزجار و همزمان ترس، از جای خود برخاست، به کنار پنجره رفت، به ستارگان و پهنای تاریک آسمان نگریست و چنان نعره‌ای سر داد که ماما سراسیمه از خواب بیدار شد و برای دورکردن ارواح خبیث و چشمان نگریش شیطان، نبات‌داغی برایش آماده کرد. و بابا البته تمام یک هفته‌ی بعد را اسهال بود و اما این بیماری ناخواسته هم نتوانست علیرغم تمام پیچ و تاب‌های وحشتناکی که به شکم درمانده‌اش وارد می‌کرد، او را از اندیشیدن درباره‌ی وضعیت جدید باز دارد. و البته در نهایت به یک نتیجه‌ی خوش‌بینانه هم رسید، اینکه اسهالی نعمتی خدادادی بود و کمک می‌کرد میکروب‌های شیطان‌آلود از بدن روحانی و متصل به اعلایش، اگرچه طی یک فرآیند پردرد و سخت، اما خارج شوند و باعث شوند او با یک سلامتی روحی و جسمی بیشتر به جنگ کفار برود.

بابا اول فکر کرد چه شده است که توی این مملکت سنتا آغشته به دین، چنین آدم‌های غریبی پیدا شده‌اند. و سریعا به این نتیجه رسید علاوه‌بر اینکه این نشانه‌ی بارزی از نفوذ فرهنگ ولایات افول آفتاب بود، بلکه ناشی از یک غفلت وحشتناک داخلی هم بود. و او برای اینکه سرچشمه‌ی هر سه را بخشکاند، به بنای تحتانی مناره‌ها رفت، میکروفون را در دست گرفت و از بلندگوها به مردم محله گفت کسی حق ندارد به آن سه مرد غریبه خانه اجاره دهد و باید از آنان فاصله بگیرند. و فردای همان روز خیلی سریع بهش اطلاع دادند که آن سه مرد اجاره‌نشین نیستند و از همان لحظه‌ی اول که پا در شهر و در این محله گذاشته‌اند، خانه‌ی خود را خریده‌اند!

بابا بسیار عصبانی شد. اما کم نیاورد. فردای روز بعد باز دوباره به بنای تحتانی مناره‌ها بازگشت و گفت فروش خانه به کفار مصداق خیانت به دین است و باید آن سه بلافاصله اخراج شوند، اما مردم که خود را به نوعی در مقابل قانون می‌دیدند، به جای اینکه روز روشن اقدام کنند، نصف شب چند نفر از آنان با برافروختن آتش در جلوی در چوبی بیرون خانه‌های آن سه، و آتش زدن آن، مراتب اعتراض و نفرت خود را بیان کردند. بابا روز بعدش بسیار خوشحال شد، و به این نتیجه رسید که با وجود چنین آدم‌های شجاعی می‌توان دل به یک آینده‌ی روحانی و درخشان در محله و در کل کره‌ی زمین بست.

اما روز بعدش برخلاف انتظار بابا، نه تنها سه مرد غریبه از شهر نرفتند، بلکه با آوردن نجار و کمک چند نفر از همسایه‌ها سه در دیگر ساختند. این کار چنان

بابا را خشمگین و یا بهتر بگویم غمگین ساخت که نتوانست چند روز غذا بخورد. اگرچه می‌دانست که کمک آن چند نفر اهالی محله از روی همفکری نبوده است و بیشتر ناشی از روحیه‌ی همسایه‌بودن بوده است، اما این عمق فاجعه را پیش چشمان بابا بیشتر از پیش کرد. به نظر او تنها آدم‌های احمق از روی احساس همسایگی به کمک دیگران می‌شتابند. به نظر او سادگی از خود نیت بد، بدتر بود. پیش بابا احساس همسایگی یک احساس بی‌معنا بود که ریشه در تحفظ انسان‌ها داشت و اتفاقاً همین روحیه باعث شده بود بسیاری از وظایف تاریخی که می‌بایست انجام می‌شدند، به شدت به عقب انداخته شده بودند.

و این چنین بابا نصف شبی دیگر در اوج امتزاجی از احساس خشمگینی و غمگینی، به ضرورت یک انقلاب رسید. و او برای اینکه انقلاب را به انجام برساند (او نام این انقلاب را نهاده بود انقلاب سادگان علیه ساده‌بودن)، در یکی از مهمترین سخنرانی‌های خود برای جلب سادگان محله که بدون کمک آنها پیروزی انقلاب را غیرممکن می‌دانست، از بی‌عدالتی‌های موجود در جامعه از جمله در مورد آتش زدن در منزل کمونیست‌ها گفت. اینکه آنها هم حق دارند در هر محله‌ای از این مملکت که دوست دارند سکنی گزینند. او با این کار خود همسایه‌های سه مرد غریبه را هم جلب کرد و زمان زیادی نبرد که انقلاب شد و بابا شد آنی که خود می‌خواست.

انقلاب که به شدت بابا را سر وجد آورده بود، برای مدتی او را در یک حماقت روزانه فرو برد چنانچه بابا مدتی به حرف‌های خودش هم باور آورده بود. تا

اینکه ناگهان خاطره‌ی آن سه مرد غریبه را به یاد آورد و ذهن مهیج‌اش را توانست از روزمرگی بیرون آورده و دوباره به سال‌های قبل بازگردد. اما این بار پشت منبر نرفت. دستور داد بولدوزوری آورند با چندین مرد متعهد به بابا که آینده را تداوم بی‌چون‌وچرای گذشته تصویر می‌کردند، و برای اثبات آن هم از ضرورت بی‌چون‌وچرای وجود ابدی الوهیت مثال می‌آوردند.

بولدوزور در روز روشن، درست چند ماهی از انقلاب گذشته آمد به همان محله. هر سه خانه را تماما ویران و با خاک یکسان کرد. اما از بخت بد بابا، هیچکدام از غریبه‌های محله منزل نبودند. می‌گویند به شیوه‌ی اتفاقی بیرون منزل بودند و در جایی، البته هر کدام به شیوه‌ای متفرق به دنبال ترسیم آینده طبق نقشه‌ی خود.

حال از آن ماجرا سال‌ها گذشته. محل خانه‌ها کماکان مخروبه و سه نفر آن کماکان ناپیدا. بابا اگرچه از قسر در رفتن آن سه بشدت مکدر است، اما چنانچه خود می‌گوید "گم شدن فیزیکی سرانجام به گم شدن اندیشه‌ها منتهی می‌شود"، و بنابراین لبخند بزرگی بر لبانش نقش می‌بندد، که من فکر می‌کنم این شاید آخرین خنده‌ی واقعی بابا باشد علیرغم پیروزی بزرگش بر آن سه مرد غریبه‌ی محله‌ی بابا.

آخر نه اینکه حوادث بزرگ در عین بزرگیشان، پایان مرحله‌ی بزرگی و عظمت همان حادثه هستند!

عشق بابا

بابا عاشق سوت و کور بودن است. او از تخیلی قوی بهره‌مند است، بابا می‌تواند پیش خود تصور کند یک مملکت را بالکل سوت و کور. و او برای این تصور فوق‌العاده‌ی خود از کتاب 'سفرهای گالیور بهره برده است. اگر امکان دارد که

گالیور به سرزمینی پای بنهد که قد و قواره‌ی آدم‌هایش به اندازه‌ی بند انگشتان او باشند، چرا امکان ندارد یک سرزمین تماما سوت‌وکور هم موجود نباشد! بابا در واقع صحنه‌ی پر از تخیل ادبیات را در یک حرکت ذهنی متهورانه به درون زندگی واقعی آورده است و به این ترتیب او خط فاصل میان کم‌دی و رئالیسم را به شیوه‌ی انقلابی درهم شکسته است. کم‌دی، رئالیسم شده است و رئالیسم، کم‌دی. دنیا، یا در واقع مملکت را تبدیل کرده است به یک کم‌دی رئالیستی، یا یک رئالیسم کم‌دی.

بابا برای این کار ابتدا به افلاطون پناه برد. اگر جهان یک کپی از جهان ایده‌هاست، پس می‌توان همین جهان، یا دوباره تاکید کنم همین مملکت را از ایده‌ی "سوت‌وکور" هم کپی‌برداری کرد. او برای این کار تنها یک نردبان لازم داشت. بنابراین به حیاط آمد. دوروبر خود را نگاه کرد، اما هرچه کرد اثری از هیچ نردبانی نیافت. بابا فراموش کرده بود که نردبان نداشتیم زیرا که بابا خوابیدن روی پشت بام را در تابستان‌ها برای ما حرام کرده بود. او می‌گفت نه چشم نامحرم همسایه‌ها باید بر روی عائله‌ی ما بیافتد و نه چشم نامحرم ما بر روی عائله‌ی دیگران. برای همین در خانه‌ی قدیمی ما هیچ وقت هیچ اثری از هیچ نردبانی نبوده است. نسل اندر نسل. و بابا از این جهت بسیار مغرور و شادمان است و آن را یک سند مهم برای اثبات سلامتی روحی و اخلاقی ما می‌داند، و تضمینی برای سفر آخرت بر روی بال‌های سفید و احیانا رنگین فرشتگان به سوی بهشت موعود. شاید بپرسید پس اگر مشکلی در رابطه با بام خانه‌ی ما

پیش بیاید، ما چگونه آن را درستش می‌کنیم، باید بگویم بابا از پشت بام همسایه‌های دیگر آن را حل و فصل می‌کند.

هنگامی که بابا نردبانی نیافت، رفت خانه‌ی همسایه. همسایه که مفتخر بود به دادن نردبان چوبی زهوار دررفته‌ی خود به بابا، شرمگینانه متذکر شد خطر بالا رفتن از آن را، اما بلافاصله پشیمان شد و در دل، خود را از این غفلت لعنت کرد، زیرا که او فراموش کرده بود ملائک همیشه محافظ بابا چه بر روی زمین و چه مابین آن و آسمان بوده‌اند و خواهند بود. بابا نردبان را آورد منزل، از روی آن بالا رفت و ایده‌ی سوت‌وکور را در دستانش گرفت و پایین کشید.

اما هنگامی که پایین آمد تازه متوجه شد که اول کار است و در اساس پایین آوردن ایده از آسمان کار چندان مهمی نبوده است. در اینجا پیش خودش پچ‌پچی کرد که من به درستی متوجه نشدم چی گفت، اما از لب و لوجه‌ی آویزان، چشمان بی‌تحرك و پیشانی پرچین‌وچروکش متوجه شدم چند فوشی نثار خود و یا دوروبرش کرده بود. واقعیت این بود بابا همزمان به مسخره بودن فلسفه‌ی افلاطون رسیده بود. سوال بزرگی در ذهنش نقش بسته بود که حال چگونه ایده‌ی سوت‌وکور بودن را تبدیل به مملکت کند. من که تا حدودی از افلاطون، با وجود گذشت هزاران سال، سر در می‌آوردم با احتیاط و صدایی پایین گفتم که منظور افلاطون این است که جایی این ایده پیدا می‌شود و همین که آدم‌ها می‌توانند از آن در زندگی روزمره استفاده کنند معنی‌اش این است که از آن ایده‌ی کلی کی‌برداری

شده است. بابا با چشمان نافذش به من خیره شد و بعد از مدتی گفت پس باید کاری کنیم که این کپی به ملکه‌ی ذهن همگان تبدیل شود، اما چگونه؟

بابا برای جواب این سوال مهم خود به خلسه رفت. و برای تشدید این حالت روحی چند روز اول را علیرغم نفرتش از ادیان هندی به مطالعه‌ی مرتاضان پرداخت، و سرانجام به اتاق پستوی خانه رفت و دو روز بیرون نیامد. مادر هر روز از لای در به آرامی بابا را می‌پایید و بشقابی غذا و لیوانی آب به داخل می‌فرستاد، غذاها و لیوانهایی که همان جا ماندند. روز سوم بابا بیرون آمد. او که دوست داشت این وضعیتش هفت روز طول بکشد (درست مانند آن هفت روزی که خدا برای خلقت جهان لازم داشت)، اما باز خوشحال از اینکه توانسته بود به نتیجه‌ای برسد، بیرون آمد و به حیاط رفت و بر روی پله‌ی اول نردبان همسایه‌مان که همان جا در حیاطمان مانده بود، نشست.

واقعیت این بود بابا به این نتیجه رسیده بود که برای سوت‌وکور کردن یک مملکت باید ابتدا دشمنی تراشید، بعد با او تا می‌توان دشمنی کرد و آنگاه که دشمن فشار می‌آورد، مردم در چنان منگنه‌ای قرار می‌گرفتند که نمی‌دانستند چکار کنند و ناچار دوباره به بابا پناه می‌آوردند. خنده‌ی شیطنت‌آمیزی بر لب‌های بابا نقش بست. فکر کرد پس او تنها به یک دشمن نیاز دارد. اما این دشمن که می‌توانست باشد؟ بابا فکر کرد و فکر کرد. او از من خواست نقشه‌ی دنیا را برایش بیاورم. آوردم. به نقشه خیره شد و سرانجام دست روی دوردستترین مملکت جهان انداخت. تبسمی بر لبانش نقش انداخت و گفت این بهترین است

زیرا آنچنان دور است که در عین دشمنی‌اش نمی‌تواند کار آنچنانی بکند! و دشمن ساخته شد. و دشمن هم به دشمن‌بودن خود باور آورد و دشمنی‌های بی‌پایان شروع شد.

بابا که سر از پا نمی‌شناخت، نردبان را دوباره تحویل خانه‌ی همسایه داد و به انتظار آینده نشست. دشمن که می‌دانست حالا دشمن است به تکاپو افتاد. بابا هم هر بار چیزی بارش می‌کرد و او هم هر بار بیشتر از پیش از خانه‌ی دورش بیرون می‌آمد و دوروبر خانه‌ی ما را می‌پلکید. و مردم ترسیدند و بابا هم گفت نمی‌ترسد. ترس چنان مستولی شد که مردم سوت‌وکور شدند. مردم که خاطرات بدی از جنگ داشتند، سوت‌وکور شدن را بر هر چیز دیگری ترجیح دادند. و خیابان‌ها و محله‌ها پر از مردمی شدند سر در گریبان. مردم پیش خود تصور کردند که سوت‌وکور بودن بهترین وسیله‌ی سپری کردن دوران دشمنی بابا و دشمنش است.

عشق بابا سر گرفته است. او حالا دوباره به افلاطون و سفرهای گالیور باور آورده است، و هر شب آن کتاب‌ها را دوباره دوره می‌کند. بابا دو عکس هم از افلاطون و جاناتان سویفت بر دیوار اتاق کلاسیکی‌اش زده است. مادر که از عکس ریشوی افلاطون و موهای دراز و پرچین‌وشکن جاناتان می‌ترسد، معتقد است بابا از دین دور شده‌است، ... بسیار دور، درست به اندازه‌ی همان دوری مملکت دشمن بابا.

بابا و حافظان عقیده

بابا معتقد که همه‌ی آدم‌ها باید با عقیده زندگی کنند. پیش او زندگی بدون عقیده، یعنی زندگی بدون آخرت. بنابراین همه چیز در آن تا حد اعلا بی‌معنا شده و آدمی مثل حیوان می‌شود. بابا مخالف زندگی حیوانیست. او می‌گوید برای اینکه آدم‌ها مثل حیوان زندگی نکنند باید با حیوان‌ها آنها را ترسانید. او می‌گوید این نتیجه‌ی منطقی عدم کارایی ده‌ها هزار پیامبر ارسالی است.

بنابراین او با هر جایی که دست بدهد، و یا با هر کسی، برای آوردن حیوان تماس می‌گیرد. و از انواعش هم می‌آورد. تیم مخصوصی بابا را مشاوره می‌دهد. مشاوران، که اتفاقاً هر کدام از آنان به حیوانی می‌مانند که علاقمند به آنند، با آلبوم‌هایی رنگارنگ، مملو از عکس‌هایی بی‌نظیر که بر روی میز بابا قرار

می‌دهند، هر کدام تلاش می‌کنند از دیگری پیشی بگیرد و توجه بابا را بیشتر جلب کنند. اما بابا در میان همه‌ی آلبوم‌ها بیشتر دستش به سمت حیوانات درنده‌ی جثه متوسط می‌رود که گروهی در گله‌های تقریباً بزرگ زندگی می‌کنند. او دستش به طرف آلبوم گرگ‌ها، سگ‌های وحشی و کفتارها می‌رود. دیگران با دلی اندوهگین و شکسته اما غرق در سکوت دور میز باباب را ترک می‌کنند و به عرق‌خوری می‌روند. مشاور شیرگون با سرکشیدن اولین گیلان عرق می‌گوید آنی که قدر شیر نداند در خواب ببیند پنبه‌دانه! بابا که این را می‌داند اما از نوق نگرستن به آلبوم‌های باقیمانده‌ی روی میز، منافق بودن آنها را سریعاً فراموش می‌کند. گویی بابا می‌داند که عظمت و ماندگاری دین به وجود همین کافران است!

آخر اگر کوچکی بت‌ها نبود، بزرگی خدا را چگونه می‌شد اثبات کرد؟

بابا بعد از ساعت‌ها، و شاید روزهای متمادی نگرستن و خیره‌شدن به آلبوم‌ها، سرانجام تصمیم می‌گیرد. داد می‌زند و با صدای محکم می‌گوید هر چه زودتر گرگ‌ها، سگ‌ها و کفتارها را برای حفظ عقیده‌ی آدم‌ها بروند و بیاورند. و آدمهای بابا می‌روند. روزهای بعد سرتاسر ولایت پر می‌شود از صدای زوزه و عووه‌های کرکننده‌ی لایتناهی پاسداران عقیده.

اما اینجوری نیست که بلافاصله میان ملت آنها را پخش و پلا کنند. نه، آنان ابتدا احتیاج به یک سری کلاس آموزشی دارند. پس بعد از استراحتی چند و صرف غذاهای لذیذ که از گوشت آهو و گوسفند و اردکاند به سالن‌های سرپوشیده‌ی بزرگی هدایت می‌شوند که بر دیوارهایشان عکس‌های بزرگی از بابا

نصب شده‌اند، سالن‌هایی که با بوی ادکلن ساخته شده از عرق تن گیاهخواران مزین شده است و مشام مهمانان را به شدت تا اوج میل به دریدن تحریک و بی‌قرار می‌کند. گرگ‌ها، سگ‌ها و کفتارها که بابا را نمی‌شناسند، ابتدا به شدت به عکس‌ها پارس می‌کنند و به خیال اینکه او هم یک حیوان خوراکی مثل تمام موجودات خوراکی دیگر در این مملکت است بر روی دست و پاهایشان جست‌وخیز می‌زنند به طمع گازی جانانه از لب و لوجهی بابا، اما خیلی زود با کشیده شدن قلاده‌هایشان متوجه می‌شوند که آن عکس‌ها نه تنها خوردنی نیستند، بلکه عامل اصلی آمدن آنها به اینجا هستند. و غروب همان روز با خارج شدن از سالن بزرگ، البته با چشمانی پر از احترام و قدرشناسی نسبت به چشمان خشمگین و محصور بابا در قاب عکس‌ها، تماما یاد گرفته‌اند که آن بیرون، در ورای دیوارهای سالن، ملتی هست که با وجود گذشت هزاران سال از خلقت آدم و حوا و فرستاده شدن بیش از صد هزار پیامبر، هنوز نمی‌دانند عقیده چقدر در زندگی انسان اهمیت دارد.

بابا از پشت پنجره‌ی بزرگ اتاقش به رژه‌ی قبل از ماموریت حافظان عقیده نگاه می‌کند و معتقد می‌شود که او با قرارگرفتن در لیست پیامبران، می‌توانست فرد صد و بیست و چهار هزار و یکم باشد. و صد و بیست و چهار هزار و یک را دوباره پیش خود تکرار می‌کند. احساس می‌کند از صد و بیست و چهار هزار آهنگین‌تر است. "یک" بدان استحکام کلامی و وزنی می‌دهد، و بابا بدون گرفتن هیچ‌گونه مجوز و تائیدی‌ه‌ای از جانب خدا خود را پیش خود آخرین پیامبر اعلام

می‌کند. فکر می‌کند باید هم اینجوری باشد. پیامبران قبلی تنها با عشق، انسان‌ها و پرنده‌گان خواستند انسان را رام کنند و اهمیت عقیده را به او بقبولانند، البته بدون هیچگونه موفقیتی. اما او حالا توانسته به راه‌حل کاملاً جدیدی دست پیدا کند و پس چرا دیگر جزو مقدسین اعزامی از جانب خداوند نباشد! بابا نفس عمیقی کشید. تصمیم خرد خود را بار دیگر پیش خود تأیید کرد و به مشاورینش گفت که به حیوانات اعزامی گوشزد کنند که پیام پیامبری او را نیز به ملت برسانند. گفت شاید بهتر باشد این اولین پیام آنها قبل از هر اقدام دیگری باشد.

بابا می‌دانست که قبل از پیام، موقعیت و جایگاه تعیین کننده‌اند.

بدین ترتیب حافظان عقیده در سرتاسر مملکت پخش و پلا شدند. در واقع نقشه‌ی بابا گرفت. مردم حالا کاملاً انسان‌های معتقدی‌اند. اما بابا حساب یک چیز را نکرده بود. سال‌ها همزیستی با حافظان عقیده، مردم را به آنان شبیه کرد. آدم‌ها شدند حیوانات با اعتقاد!

بابا که ابتدا کمی نگران بود، اما به سرعت نظرش عوض شد. پیش خود فکر کرد که تنها راه مومن کردن ملت، همین است. او تاریخ را گواه خود قرار داد. برای بابا، مهم، داشتن عقیده بود. او مجازات بخش حیوانی انسان‌ها را به خود خدا سپرد،... به بعد از مرگ انسان‌ها، در زندگانی موعود آن دنیا.

مادر که می‌بیند این روزها حال بابا بهتر است و سرحالتر است، برایش کشک بادمجان درست می‌کند. تنها انتقاد او از این غذا، روغن زیاد آن است و از عیال

ماجرای بابا

می‌خواهد بالاخره فکری به حال این معضل بکند، همانطور خود او توانست برای حل معضل بی‌هویتی تاریخی بشر چاره‌ای بیاندیشد. بابا با خوردن کشک بادمجان، قادر است به راحتی اشتها لذت سنتی خود را سیراب کند.

بابا و برادر محمد چاهکن

بابا بر خلاف ظاهر سفت و سختش، با آن چهره‌ی پرچین‌وچروک و موهای سفید و جوگندمیش، آدمی غمگین است. ته‌ته دلش به شدت غمگین است. او نه تنها خود غمگین است، بلکه دوست دارد دیگران هم، یعنی تمام مردم دنیا غمگین باشند. او می‌گوید غم، طهارت نفس می‌آورد و شیطان را که همیشه عاشق بزم مجالس است را می‌تاراند.

او برای این حرفش دلایل بسیار دیگری هم دارد. مثلاً می‌گوید نگاه کنید تمام آدم‌هایی را که سرشان به تنشان می‌ارزد، همه غمگین‌اند. و او برای اینکه سر آدم‌ها به تنشان بیارزد سعی می‌کند همه را غمگین کند. او برای این کار شادی را

ممنوع کرده است و به جایش سیاه‌جامه‌ای نشانده است که با صدای بلند و رسا و کوبنده‌اش، بدون موسیقی، روز تا شب و شب تا روز، با خواندن شعرهای غمگین و مرگ‌پرستانه از خلقت و فرشتگان و توانمندی‌های بابا می‌گوید. و بابا هق‌هق می‌زند زیر گریه، به ویژه آنگاه که نام خود را می‌شنود. من به عنوان پسر او و یکی از نزدیکان او، باید به این واقعیت اعتراف کنم که هیچ کس به اندازه‌ی بابا دلش به حال خودش نمی‌سوزد! بابا خودپرست‌ترین فرد جهان است. بابا در عین غمگینی، خوشحال است که نام او همراه خلقت و فرشتگان می‌آید و آدم‌ها در این گونه مواقع آنقدر 'شور' می‌شوند که گویی خلقتی دیگر می‌طلبند. خلقتی که منطقی‌تر بابا خالق آن خواهد بود.

او همچنین می‌گوید در کدام روایت بزرگ خلقت، شما از آلتی، سازی و یا موسیقی‌ای شنیده‌اید؟ ها، کدام؟ و ادامه می‌دهد که معنی این آن است که غم، آن اتسمفر اصلی و اولیه‌ای است که تمام خلقت در اندرون آن به وجود آمده، پس غم نه تنها چیز بدی نیست بلکه عمق و تفکر و گستردگی می‌آورد و این عین خود خوشبختی است. و او برای اینکه بیشتر، هم خود و هم ملت را با آن اخت دهد، نیمه‌شبان مراسم ویژه‌ی تقدیر غم برپا می‌کند. و خانه‌ی ما نصف شب می‌شود درست عین نصف روز. بابا آن وسط می‌نشیند و دیگران به دورش، و آنگاه همه

باهم در حین تعریف داستان‌های قدیمی زارزار گریه می‌کنند. داستان‌هایی لبریز از اسب، خون و رویاهایی از جنس معنویت ناب.

بابا برای اینکه دنیا سرتاسر غم شود، دوست دارد همه‌ی آدم‌ها بدبخت و بیچاره و فقیر شوند.

من گاهی وقت‌ها بابا جلوی چشمم درست مثل اسب‌ها می‌شود. یک اسب کهر رمیمه از میدان جنگ که هنوز در نگاهش رنگ خون باقی مانده است و در میان سوراخ‌های حس بویایی‌اش، گردوخاک‌های برخاسته از میدان جنگ صدها سال قبل به چشم می‌خورند. بابا یک اسب نجیب است که نجابتش را در همان جنگ‌ها از دست داده و حالا بعد از آن همه سال درصدد است از طریق غم، غمی که برای او اصل زندگیست آن سال‌ها را دوباره زنده کند. بابا یک تاریخ‌پرست است، یک گذشته‌گرا که آینده برایش ادامه‌ی بی‌چون‌وچرای همان رویدادهای رویداده هستند. او تکرار را ضرب‌آهنگ شعر تداوم می‌داند.

اما بابا مثل اینکه می‌دانست علیرغم همه‌ی تلاش‌ها و فشارآوردن‌های ذهنی‌اش نمی‌تواند آنچه را که بود دوباره با دمیدن شیپور صوراسرافیلی‌اش فرا خواند، بنابراین تصمیم جانانه‌ای گرفت. یک روز صبح زود بعد از اینکه از خواب برخاست و کارهای معمولی صبحگاهی را انجام داد، مرا فرا خواند و گفت که

بروم چند محله آن طرفتر آقا محمد چاهکن را به خانه بیاورم. گفت بهش بگویم که بابا کارش دارد. و من آقا محمد چاهکن را آوردم. مردی از تبار چاه، چاههایی که بن در اعماق دارند و اما هنوز سر در زیر پای انسانها. آقا محمد که آمد از همان در بیرونی با صدایی بلند صلواتی فرستاد و آنگاه پیش خود در جمله‌ای کوتاه و خفیف گفت خانه‌ی اربابها همیشه همزمان بوی کفتار و کبوتر می‌دهند. من که از این جمله سر در نمی‌آوردم به دو تا 'ک' کفتار و کبوتر اندیشیدم و پیش خودم گفتم این هم یکی از همان اتفاقات نادر دیگر زندگی در خانه‌ی بابا.

بابا او را به اتاق خود برد. بعد از آنکه آقا محمد چاهکن چهارزانو نشست، بابا خیلی سریع روی موضوع رفت. بابا گفت یک چاه می‌خواهد، چاهی که تا حالا هیچ بشری به چشم خود ندیده و نخواهد دید. آقا محمد چاهکن که این حرفها را یک نوع تعریف غیرمستقیم از خود به حساب می‌آورد، با چشمان نیمه‌خندان اما لبان سخت به بابا چشم دوخته بود. بابا گفت چاهی که او می‌خواهد نه چاهی عمیق بلکه چاهی دو سر باز است (پیش بابا عمیق یعنی اینکه ته داشته باشد). گفت که همه‌ی مشکل بشر تاکنون این بوده که این ور زمین با آن ورش مستقیم در تماس نبوده‌است و برای همین، همین فاصله دلها را از هم جدا کرده. بعد اضافه کرد تا موقعی باد نتواند آزادانه از دل خود زمین بگذرد و سوز و گداز درون آن را با خود ببرد و در آسمانها به شکل آواز آنها را بخواند، بشر

بویی از آن غمی نخواهد برد که بابا در دل دارد. آخرالامر در جمله‌ای ساده گفت او چاهی می‌خواهد که از درون زمین بگذرد، چاهی دو سر باز. البته این جمله‌ی آخرش نبود. بعد از آخرالامر گفت که بهتر است آقا محمد خان به خاطر دین و دنیا هم که شده لقب 'آقا' را از اسم خود بردارد و به جای آن به طور مثال "برادر" بگذارد.

برادر محمد چاه‌کن سر جای خود به شدت در فکر فرو رفت. او که می‌دانست جایی آن پایین پایین‌ها دیگر هوایی وجود ندارد و بنابراین نمی‌شود نفس کشید، او که می‌دانست جایی آن پایین پایین‌ها شیاطین زندگی می‌کنند (او بارها در تنهایی خود در اعماق، صداها ی گنگ و ناواضح آنان را شنیده بود و به شدت ترسیده بود)، و بنابراین نمی‌شود به زندگی آنان نقبی زد و از آن گذشت، سرانجام سرش را بلند کرد و به چشم‌های خیره و منتظر بابا نگریست، و با صدایی خفیف و موج بلند (رادیویی) گفت او این کار را شروع خواهد کرد، اما با این ملاحظه که خدا برای این روی زمین را جایگاه زندگی آدمیان قرار داد برای اینکه منظورش این بوده آدم‌ها درست این بالا زندگی کنند تا هر روز و هر شب چشمشان به آسمان بیافتد و یادشان بیاید که او یعنی خدا وجود دارد. او گفت به اعماق رفتن یعنی زیر پای آدمیان در سطح را خالی کردن و این کار خوبی نیست و خلاف منطق خلقت است.

یادم هست بابا به شدت ناراحت شد، و من برای اولین بار بعد از اینکه بابا می‌گفت غمگین است، او را حقیقتاً غمگین یافتم. بابا به دوستان نیمه‌شبش، دوستان "مراسم تقدیر غم"، دستور داد برادر محمد چاهکن را به جایی ببرند که خود برادر دوست ندارد. آنان گشتند و گشتند که کجایش ببرند. آخر مردمان سرکش را معمولاً به چاه‌ها می‌برند و برادر محمد چاهکن هم که خود عاشق چاه. پس او را در سطح زندانی کردند و بیل و کلنگش را هم برای همیشه از دستش گرفتند. و بر روی دیوار روبرویش هم تابلویی از سطح قرار دادند.

بابا غمگین است. بابا واقعا غمگین است. او شب و روز به دنبال پیدا کردن آدمیست که بتواند زمین را برای او سوراخ کند تا او با استفاده از حنجره‌ی شیاطین سکنی‌گزیده در دل زمین، غم شخصی خود را دنیایی و کیهانی کند.

زندان‌های بابا

بابا آنقدر به امنیت مردم می‌اندیشد که دوست دارد همه‌ی ولایت پر از زندان باشد. و او همه‌ی ولایت را از زندان پر کرده است. به یمن زندان‌های بابا کسی بجز خود زندانبانان قادر نیستند و یا جرات ندارند کسی را بکشند. کشتن مونیپول شده است. بابا آماده است در راه خیر مردم، یگانه آدمکش سرتاسر

ولایت باشد. او می‌گوید آن مردمانی که آدم می‌کشند، قاتلاند، اما معدوم کردن انسان‌ها توسط او یک وظیفه خداییست و صددرصد ثواب دارد. و بابا البته بسیار متعجب است که با وجود زندان‌ها و معدوم کردن‌های ثوابدار هنوز هستند که جرات می‌کنند قاتل باشند. او یک بار گفت که متاسفانه بخش شیطانی بشر بالکل قابل محو نیست، و زیر لب حوا را آهسته کفر گفت.

بابا می‌گوید اگر همه احساس کنند که در کنار زندان‌ها زندگی می‌کنند (او همیشه معتقد است که احساس زندان از خود زندان موثرتر است)، هیچ وقت چیز بدی اتفاق نخواهد افتاد. و او برای اینکه مردم همیشه از این احساس برخوردار باشند، در هر گوشه و کناری زندانی ساخته است. زندان‌های آشکار و پنهان. و عجیب این است که با وجود اینکه مردم می‌دانند آن زندان پنهانی است، اما می‌دانند که درست آنجا در فلان جای ولایت قرار دارد! هم از جنس دروازه و رنگش خبر دارند و هم از درازا و پهنای دیوارهایش. حتی از تعداد اتاق‌هایش. بابا تبسمی بر لبانش ظاهر می‌شود و می‌گوید این هم یکی دیگر از اعجاز ترس. پیش او ترس باعث تحریک خارق‌العاده‌ی قوه‌ی تخیل می‌شود.

البته باید بگویم که بابا ابتدا اینجوری نبود. او سال‌ها قبل، به شدت از زندان بیزار و متنفر بود. او که خود سال‌ها در زندان نشسته بود و توسط دیوارهای خاکستری و سرد آن با زندانبانان عمدتاً کچل و گوشت تلخ محاصره شده بود، درست در همان سال‌ها به خود قول داده بود که روزی بساط آنها را برخواهد چید. اما آن روز که آمد، او آنقدر به چیزهای دیگر مشغول شد که پاک

یادش رفت، و موقعی که یادش آمد اگرچه احساس ناخوشایندی بهش دست داد، اما خیلی زود طی یک مونولوگ خود را قانع کرد که عجله کار شیطان است و باید صبر کند. واقعیت آن بود که بابا به نتیجه‌ی دیگری رسیده بود. او می‌گفت برای رسیدن به آن قول و به آن دوران، یک دوره‌ی انتقالی و گذار لازم است. حتی پیش خود گفت که تا این دوره‌ی گذار بیشتر مملو از زندان باشد، کوتاهتر هم خواهد بود. بابا معتقد بود همه‌ی تغییرات بزرگ در اوج تراکم روندها به وجود می‌آیند و بنابراین باید به زندان تراکم بخشید (هم در تعداد و هم در ظرفیت)، تا بتوان زودتر به روزی رسید که دیگر هیچ گونه زندانی وجود نداشته باشد. او می‌گفت روزی می‌رسد که زندان‌ها خود، خود را ویران می‌کنند، با تبری بر روی شانه. درست مانند آن بتی که تبر ابراهیم را بر شانه داشت و بت‌های دیگر را ویران کرده بود. و تا تعداد زندان‌ها هم بیشتر، تعداد ویرانی‌ها هم البته بیشتر. و بابا تبری سمبولیک بر روی اتاق دیوارش داشت، ضربدر همراه با عصایی که آن هم نمادی بود برای دوران موسی هنگامی که دریا را دو شقه کرده بود.

او می‌گفت هنوز هم انسان‌ها برای رسیدن به سرزمین موعود باید از دریاها بگذرند، و گذشتن هم علیرغم همه‌ی پیشرفت‌های تکنیکی و علمی باید به شیوه‌ی عهد قدیم باشد،... با یک عصا، عصایی که معجزه می‌کند. بابا می‌گفت لطف رسیدن به سرزمین موعود در همین راهپیمایی مدل کلاسیکی آن است. باید مردی ریشو جلو بیافتد و با کنار نهادن آب‌ها و پا گذاشتن بر قعر، سرزمین موعود را

به واقعیت تبدیل کند. در پیش او همه‌ی رویاهای مدرن نقش بر آب بودند. می‌گفت بشر بیهوده به توانمندی‌های خود دل بسته است و تاریخ گواه این بیهودگی است. و سرانجام بابا با اطمینان خاصی می‌گفت که تنها ادیان توانسته‌اند به سرزمین موعود برسند و پس راهی نیست به جز بازگشت به آنها و فراتر از این، بازگشت به عین زندگی در همان سال‌ها. و گاهی وقت‌ها عصا را از روی دیوار پایین می‌کشید و جلوی پنجره‌ی باز می‌ایستاد و تمرین می‌کرد. بابا تلاش می‌کرد درست مانند موسی، عصا را در دست بگیرد و هنگام امر به دریاها آن را به همان شیوه تکان بدهد. اگرچه کسی نمی‌داند که موسی چگونه این کار را می‌کرد. و عصا گاه آرام و گاه دیوانه‌وار در فضای درون اتاق می‌چرخید و همراه کلمات گنگی که از دهن بابا بیرون می‌آمد، سعی می‌کرد دریای خیالی را پیدا کند و همان بلای چند هزار سال پیش را بر سر آن بیاورد. خیال بابا خیلی قوی بود. من می‌دانستم او دریا را می‌بیند. کف دهانش، شاهدهی بر این مدعاست.

بابا برادری داشت یکی دو سال کوچکتر از خودش. عمو، اما درست برعکس بابا بود. او با رویاهای قدیمی زندگی نمی‌کرد. او اساسا بر ضد رویاها متولد شده بود. کاملا مطیع زندگی روزانه بود و اعتقاد داشت که حتی رویاهای بابا هم چرندند. و بابا علیرغم اینکه او را بسیار دوست می‌داشت، اما به شدت هم ازش متنفر بود، بهتر است بگویم ازش دلگیر بود. عمو، محض بجا آوردن وظیفه‌ی خویشاوندی، هر از چند گاهی به ما سر می‌زد. بشاش و خنده‌رو با مادر سلام

علیک می‌کرد و دستی بر کله‌ی گنده‌ی من می‌کشید و در حالی که به ریش بلند بابا خیره می‌شد، با او به حرف زدن می‌پرداخت. عمو اعتقاد داشت اگر بابا می‌توانست چند زن دیگر بگیرد، این هواها از کله‌اش می‌افتادند و مثل بچه‌ی آدم زندگی می‌کرد. می‌گفت غرایز گاهی وقت‌ها چپ می‌زنند و به جای اینکه در شکل خود غرایز ظاهر شوند، به ایده‌های به ظاهر بزرگ تبدیل می‌شوند. و درست فاجعه از اینجا آغاز می‌شود. اما او به جای این حرف‌ها با بابا از مسجد و نماز و روزه و کار و کاسبی می‌گفت. و بابا هم هر بار با عمو از رویاهایش می‌گفت. و عمو باز دستی بر کله‌ی گنده‌ی من می‌کشید و با چشمان خندانش که من بسیار دوستشان داشتم بهم می‌گفت زندگی ادامه دارد.

و زندگی در خانه‌ی ما ادامه داشت. در زندان‌های بابا هم ادامه داشت. من فکر می‌کنم زندگی تا هست باید ادامه داشته باشد. نه مرگ و نه رویاهای بابا نمی‌توانند این ادامه‌بودن را بگیرند. و غم بر خلاف تصور بابا، تنها بخشی از زندگیست و همان بخش هم باقی خواهد ماند. و خوب است که بماند، زیرا که من فکر می‌کنم به ما، به انسان‌ها، عمق و حتی طراوت می‌بخشد. غم مثل آب است. سیراب می‌کند برای رشد. و بابا این را نمی‌داند. او غم را برای غم می‌خواهد. و این چیز بدی است.

روزی عمو به بابا گفت این بازی زندان بازی بالاخره کی تمام می‌شود؟ من که تصور می‌کردم بابا به شدت عصبانی می‌شود و با صدای بلند جواب عمو را

می‌دهد، در کمال خونسردی گفت تا آنگاه که بازی داده‌شده‌ها بتوانند در نقش داده‌شده بازنگری کنند. و عمو ساکت شد و رفت. و مادر چای‌اش سرد شد. من فکر می‌کنم که بابا فکر می‌کند هیچ وقت بازی داده‌شده‌ها به آن روز بازنگری نخواهند رسید. اطمینان او حاصل برآیند سه وجه است: وجه الهی، وجه تاریخی و سرانجام وجه بابا خودش.

بابا سفر نمی‌رود

بابا به سفر نمی‌رود. بابا از سفر بیزار است. او از سفر می‌ترسد. مادر می‌گوید مرد پاشو برو سفر، دلت باز میشه، ابروهایت را قیچی بزنی، ریش درازت را آنکار کن، بذار باد سفر اندوهش را بگیرد. اما بابا گوش نمی‌دهد. او حتی شانه‌ای در جیب‌هایش ندارد. ابروها و ریش پریشانش انگار طوفان خورده‌اند. موهایش سردرگم به هر کجا سرک می‌کشند. کج و معوج. سفید و سیاه. با بویی از گذشته‌های دور که بینی‌اش هم دیگر آن را بو نمی‌کند. بویی خسته و مانده که اعصار را به یاد می‌آورد. بابا خیلی وقت است با بو(ها) قهر است. و بوها گویی از او متنفراند، آنجا، زیرا که مانده‌اند با او!

من فکر می‌کنم بابا از طیاره می‌ترسد. از ماشین می‌ترسد. از موتورسیکلت هم. او دوست دارد در خانه بنشیند. همه روز و همه شب را. همه‌ی روزها، شب‌ها،

هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها را. بابا عاشق نشستن در خانه است. او عین نشستن است. با آن زاده شده است. و او در آن حکمتی می‌بیند. حکمت درازای زندگی و امنیت در خفا و در کنج را.

بابا به تکنولوژی اعتماد ندارد. می‌گوید آهن سرانجام روزی همانی می‌شود که بود، بدون گوش شنوا و چشمی برای دیدن. او سرنوشت خود را نمی‌خواهد به دست آهن بسپارد. او مخالف گوش و چشم مصنوعی است. می‌گوید با کشف آهن، زندگی از زندگی دور شد. او به تکنولوژی تنها از طریق تلویزیون نگاه می‌کند. با چشمان پر از تردید. می‌گوید آهن را هر کسی می‌تواند صاحب شود، آن را براند و کنترل کند، حتی خود آهن. پس بهتر است در خانه بماند. در خانه ماند و در این ماندن به دشمن و توطئه‌های تکنولوژیکی‌اش خندید. توطئه، اتمسفریست او در آن نفس می‌کشد.

بابا یک صندلی دارد. او هنگامی که می‌نشیند حسابی تکیه می‌دهد. می‌ترسد بیافتد. می‌گوید ارتفاع بسیار است و می‌شود مشکل ارتفاع را با خوب تکیه‌دادن حل کرد. وقتی می‌نشیند، تنها سرش را می‌گرداند. جثه‌اش ثابت است. می‌گوید این ثبات، توطئه‌های سیار را و بسیار را نقش بر آب می‌کند. و مادر در خفای خود او را لعنت می‌کند که با عدم سفر خود، کل خانواده را کودن بار آورده است. و من فکر می‌کنم پس من یک کودنم.

بابا حتی دوست ندارد ملت هم سفر کنند. می‌گوید آلوده می‌شوند. می‌گوید اصالت را فراموش می‌کنند. اما همکاران بابا می‌گویند که سفر پول می‌آورد و

بدون پول، اداره‌ی ولایت ناممکن است. و بابا به ناچار تن می‌دهد. اما می‌گوید که مواظب باشند اصالت فدا نشود که همه چیز باهانش فدا می‌شود. و بابا برای اینکه اصالت فدا نشود، دستور می‌دهد تمام خروجی‌ها و ورودی‌های ولایت از سگهای شکاری با حس بویایی فوق‌العاده لبریز شوند. و لبریز می‌شوند. سگهایی که نمی‌دانند اصالت چیست، اما می‌دانند ناصالت چیست. و من که به درستی نمی‌دانم اصالت چیست، فکر می‌کنم چیزی است از جنس توالتهای قدیمی که بوی گند می‌دهند و همیشه مگس‌ها در آن مست زندگی گندآلود خودشان هستند. و بابا که نمی‌تواند افکار مرا بخواند، به شدت عصبانی می‌شود و می‌گوید برایش یک لیوان آب اصیل بیاورم. و من چه خوشبختم که مادرم را دارم و معضل آب اصیل را برایم بلافاصله حل می‌کند. من لیوانی از آب انجیر برایش می‌برم.

و فردایش شکم بابا مشکلی ندارد. در توالت مگس‌ها از همیشه خوشحالت‌تراند. و او برای تائید موضع خود در عدم میلش به سفر، از فرصت استفاده می‌کند و می‌گوید چنین شکم راحتی در سفر دست نمی‌دهد. و من قار و قور شکم بابا را می‌شنوم که مشتاق یک وعده غذای دیگر است. و در همان هنگام صدای دور طیاره‌ای به گوشم می‌رسد. طیاره‌ای شاید پشت ابرها با بال‌های سفید و البته به سوی جایی در جهان. و صدای وزوز مگس‌ها گم می‌شود. همه چیز به رعد خفیفی می‌ماند. و من خیالم گم می‌شود. و بابا فردا دستور می‌دهد که مسیر

طیاره‌ها عوض شوند و دیگر از فراز خانه‌ی ما نگذرند. او وزوز مگس‌ها را بیشتر ترجیح می‌دهد.

بابا اعتقاد دارد سفر تنها برای دو چیز ساخته شده است: جهاد و طیرا ابابیل. و توضیح می‌دهد که سفر جهادی یعنی حرکت جسمانی کردن از مکانی به مکان دیگر جهت حذف فیزیکی فرد مخالف که معمولا و البته همیشه فرد یا افراد کافر و ضدخدایی هستند. و اضافه می‌کند که حرکت روحانی و درونی هم البته وجود دارد که جزو سفر است که بدون حرکت دادن حتی یک جزء کوچک بدن قادر است همان بلا را بر سر دشمن کافر نازل کند. و معتقد است این تنها خصلت برگزیدگان است و بس. و ادامه می‌دهد که سفر دیگر منحصر به طیرا ابابیل است. پرنده‌گان کوچکی که با سنگ‌های کوچک اما چندتنی بسته به پاهایشان به جنگ سپاه ابرهه رفتند که قصد جنگ با خدا داشتند. و پرنده‌گان کوچک در یک امر الهی، دشمن را تارومار کردند. و من به این می‌اندیشم پس خدا همیشه در آسمان‌ها نیست، و گاهی وقت‌ها به روی زمین می‌آید. اما فکر کردن بودنم مردم می‌کند. از ترس اینکه نکند این فکرها از حماقت ناب من که به گفته‌ی مادرم ریشه در نرفتن به سفر دارد، نشات گرفته باشند، لب‌های خود را می‌گزم. و بابا خوشش می‌آید، دستی به شانه‌هایم می‌کشد و می‌گوید این هم چند اسکناس ناقابل، برو کباب‌خوری و شکمی از عزا دریاور! و من هنگامی که در انتظار کباب‌ها هستم، چشمانم به سوی انبوه مگس‌هایی می‌روند که قبل از من در انتظار درآوردن شکمی از عزا هستند. و ناگهان جمله‌ای در ذهنم پدیدار می‌شود

"بابا در سفر روحانیست." آری، بابا با شمشیر روح خود، دشمنان را از پای در می‌آورد.

دست‌هایم بوی کباب گرفته‌اند. لباس‌هایم بوی دود کباب. و موقعی که به خانه برمی‌گردم شرم می‌کنم. مادر سال‌هاست که کباب نخورده است. با عجله به حمام می‌روم و با کاسه‌های پشت سر هم آب گرم و ولرم که بر روی سر و شانه‌هایم می‌ریزم، سعی می‌کنم بوی کباب و دود کباب را بزدایم. اما نمی‌شود. مادر این را می‌داند و می‌آید و مرا می‌شوید. و من باز خجالت‌زده‌تر از همیشه نگاهم را تنها به کف‌هایی می‌دوزم که از سوراخ گوشه‌ی حمام میل به سفر دارند. سفری که نمی‌توان در قاموس بابا آن را توضیح داد و... توجیه کرد.

مدتیست در خانه جو عوض شده است. احساس می‌کنم موجوداتی نامرئی در گشت و گذارند. در تمام خانه، در اتاق‌ها، ایوان و حیاط قدیمی. نگران می‌شوم و می‌خواهم بپرسم، اما بلافاصله متوجه می‌شوم که این تردد سفرهای معنوی بابا هستند که در خانه می‌آیند و می‌روند. بابا که خود همیشه در خانه است، آنها را هم روانه می‌کند و هم احضار. و خانه پر از سفر معنوی می‌شود. پر از ماجراهای سفر معنوی.

سفرها که به چشم نمی‌آیند، اما نصف شب‌ها قابل رویت‌تراند. و من پشت در اتاق خودم، یواشکی به انتظارشان می‌نشینم. از سوراخ در آنها را می‌پایم. در بستر تاریک خانه، در درون هیکل محو و لرزان‌شان آدم‌های بسیاری می‌بینم: افتاده، زانورده، درازکشیده و همه گویی از چیزی زجر می‌کشند. سایه‌های

ماجراهای بابا

درون سفرها به محض اینکه وارد خانه‌ی ما می‌شوند می‌گویند حتی قبل از اینکه به دنیا هم بیایند جزو سپاه ابرهه بوده‌اند!

سرانجام ابرهه شبی به خوابم می‌آید. با چشمان غمناک و هراسناکش می‌گوید اگر می‌دانستم بعد از هزاران سال دوباره باید در خانه‌ی شما تقاص پس بدهم، غلط می‌کردم علیه خدا لشکر بکشم.

من آن شب در خواب دانستم که بابا خدا است.

بابا و زنها

که به دنیا آمدم، چونکه پسر بودم همه‌ی خانواده از چند نسل، دورم، کنار گهواره که تشکی بود روی زمین، جمع شدند و همگی خوشحال و خندان خدا را شکر کردند. همه دست دعا به آسمان برافراشتند و از بخت و اقبال کم‌نظیر خود گفتند. اینکه خدا یک پسر کاکل‌زری به آنها داده بود و آنها را از بلای دخترها و دختربودن من در امان نگه داشته بود.

بعد از چند روز بابا بالاخره به کنارم آمد. جدی و متفکرانه زانو زد و به چهره‌ام نگاه کرد، چهره‌ای که هنوز نمی‌دانست کجاست و برای چی اینجاست. البته سوال "برای چی" را موقعی هم که بزرگ شدم، هرگز نیافتم. پرسشی که بابا برایش جواب داشت و اصرار عجیبی هم داشت که همه‌ی اهل طایفه و مردم کل ولایت هم همان جواب را داشته باشند. اینکه ما به این دنیا آمده‌ایم تا شکرگزار موجودی الهی به اسم "خدا" باشیم.

بابا بعد از اینکه زانو زد، صورت بزرگش را به صورت کوچکم نزدیک کرد و در گوشم نجوا کرد که "پسرم، مواظب زنها باش!" و من آن موقع معنای این تذکر را نفهمیدم. برای همین کماکان به سینه‌ی مادرم می‌چسبیدم و از شیر گوارایش

می‌نوشیدم. و شاید بابا تعجب مرا در چشم‌هایم خواند که بعد از گفتن جمله‌ی قصارش به شدت از مادر عصبانی شد که پسر هونز چند روزی از عمرش نگذشته مریض شده!

بابا آنقدر زن‌ها را دوست داشت که دوست داشت همه محببه باشند. همه در خانه‌ها باشند و هر مرد با داشتن تعدادی از آنان به عنوان همسر، مواظب باشد که کسی به آنها به چشم نامحرم نگاه نکند، بجز خود آن مردها. و مردها که واقعا بابا را دوست داشتند، چه چشم‌های هیزی داشتند. به ویژه خارج از خانه و البته در خفا هنگامی که کسی پیدا نبود. و آنگاه که آن کس پیدا می‌شد چه سریع نگاه‌ها تبدیل به نگاه عارفان و از خداترس‌هایی تبدیل می‌شدند که گویی با همان نگاه‌ها به دنیا آمده بودند. و البته بابا هم خرفت نبود و این را هم می‌دانست و برای جلوگیری از چنین منافق بودنی آدم‌هایی ترتیب داده و تربیت کرده بود که می‌توانستند هنگام گشت به راحتی از پشت شیشه‌ی ماشین‌ها، حتی از دور هم، چنین نگاه‌هایی را بخوانند و با آن برخورد معنوی و فیزیکی کنند. و آن ماشین‌ها هم البته از جنس مرد بودند. مردهای سیار موتوری که بنزین مصرف می‌کردند و به جای پاهایشان از چهارچرخ استفاده می‌کردند. مردهای نشسته و اخمو در پشت پنجره‌ها مجهز به سلاح‌هایی از جنس تفنگ که می‌بایست ارتش در مرزها برای حفاظت از کشور به کار می‌برد. و من نمی‌دانستم که مرزها درست اینجا هستند، میان تشک من و تشک مادر.

بابا می‌گوید زنان موجودات شهوانی‌اند، شهوت می‌پراکنند و مردها را اغفال می‌کنند. البته اضافه می‌کند که اینجوری هم نیست که این از نیت خود آنها برخاسته باشد. بابا می‌گوید خلقت اینجوری است. و من به گناهکار بودن خدا در امر خلقت می‌رسم. و من روزی می‌پرسم چرا مردها این چنین آسان اغفال می‌شوند؟ و بابا می‌گوید برای اینکه زنها این کار را می‌کنند. من که جواب نگرفته‌ام تلاش می‌کنم یک بار دیگر سوالم را کمی واضح‌تر بپرسم، اما کشیده‌ی محکم بابا به صورتم که مثل اجل معلق به‌ناگاه نازل می‌شود، باعث فراموشی من می‌شود. و من می‌فهمم که بعضی جملات را باید برای همیشه مبنا گرفت بدون اینکه بتوان به واقعیت آنها شک کرد. و بابا پر از چنین جملاتیست. او میل عجیبی به تولید چنین کلمات قصاری دارد. پیش او شکاکیت مساویست با کفر.

یک روز که از بازار به خانه برمی‌گشتم، غروب هنگام شام، سروصدای عجیبی از حیاط همسایه‌مان به گوش رسید. مادر رفت که بداند چه خبر است. برگشت، گفت خانم همسایه‌مان به‌ناگاه فوت کرده است. صدای شیون و زاری در محله پیچیده بود. بابا پیش خود دعایی خواند و گفت که بازگشت همه به سوی اوست. من که جرات نمی‌کردم بپرسم "او" کیست، بلافاصله بعد از کمی فشار آوردن به مغز کودکانم به یاد آوردم که خداست. و همسایه‌ی بیچاره‌ی ما درست آنجا برگشته بود،... در یک غروب غمگین پاییزی که هنوز اولین باران هم نباریده بود. نیم ساعتی نگذشته بود که مرد همسایه‌مان که بی‌گمان شوهر خانم متوفی بود، آمد خانه‌ی ما. آمد پیش بابا. با چشمان گریان گفت که جسد

مرحومه به مسجد برده شده و حال تکلیف در این غروب دیروقت و دلتنگ چیست. بابا کمی فکر کرد و گفت به خاطر اینکه زن بودن خود درخود گناه نیست، با وجود متوفی بودن هم جایز نیست جسد مرحومه در مسجد شب‌هنگام تنها بماند که گناهکاران و از خدا بی‌خبران در این دنیای فانی بسیار، پس باید هرچه زودتر خاک شود! و آن شب مردهای محله‌ی ما، بدون هیچ زن همراهی، با بیل و کلنگ و با جسدی بر دوش به گورستان رفتند. شب دیروقت برگشتند و محله بالاخره ساکت و آرام شد. من که خوابم نمی‌برد تا دیروقت صدای گنگ گریه‌های مرد همسایه‌مان را می‌توانستم بشنوم. و بابا هم آن شب دیر خوابید. در اتاق نشیمن ماند و کتاب مقدس را باز کرد و خواند و خواند. و زمان جلوی چشم من به شدت غمگین شد. موقعی که خوابم برد، مرده‌ی همسایه‌مان به خوابم آمد. زنی سراسر سیاه‌پوش که تنها چشم‌هایش پیدا بودند. او گفت "به بابا بگو آن دنیای دیگر وجود ندارد، برای همین برگشته‌ام، ... و فکر کنم تا بی‌کران باید در همین محله پرسه بزنم، ... همراه آن دیگران رفته‌ی دیگر." و من از خواب پریدم و در آرزوی آغوش مادر و یا داشتن گفتگوی دلجویانه با پدر، لحاف را بیشتر بر روی سر خودم کشیدم. دنیا در تاریکی محض فرو رفت.

بابا معتقد است که بشر اساساً موجودیست دو بعدی: یکی بعد معنوی (بخوان الهی)، و یک بعد دنیوی (بخوان شیطانی). و ادامه می‌دهد که اما بعد دوم در خانم‌ها بیشتر خود را نشان می‌دهد و برای اثبات این هم نمونه از داستان آدم و حوا می‌آورد که چگونه آدم توسط حوا اغفال شد. بابا می‌گوید بعد دنیوی زنان

باعث تشدید بعد دنیوی مردان هم می‌شود، برای همین مردها باید مواظب باشند. او می‌گوید که بیچاره زنان هم خود این واقعیت را در مورد خود نمی‌دانند و حتی اگر هم به آنان گفته شود باز زیاد درک نمی‌کنند، برای همین باید با اجبار برخورد کرد و با حجاب این بعد شیطانی را سرکوب کرد.

مادرم که در اتاق پشتی مشغول خوردوخوراک است، چیزی نمی‌گوید. او هیچ وقت چیزی نمی‌گوید. من یک روز از مادر نظرش را در مورد حرف‌های بابا می‌پرسم. او باز چیزی نمی‌گوید. تنها مرا می‌بوسد و چند دانه‌ای اشک می‌ریزد. مادر سعی می‌کند با دیدن و بوسیدن پسرش، مردانگی مردهایی مثل بابا را فراموش کند، و به خود بقبولاند که همه‌ی مردها از یک جنس نیستند.

و بابا که در مومن بودن من شک دارد یک روز با تابلویی از حوریان به خانه می‌آید. تابلویی قشنگ با سه حوری نیمه‌برهنه در یک باغ ملون با آسمانی آبی و جویباری زلال و روان. حوریان یکی پشت به نقاش دارد و دیگری دراز کشیده بر روی زمین با دست راستش زیر سر، و سومی نشسته بر روی سنگی محاصره شده توسط گل‌های نایاب. بابا که البته به شدت مخالف چنین عکس‌های روایتی از بهشت است، اما برای متقاعد کردن من از طریق چشم توسط تصویرها (بابا معتقد است کلمات کمتر راهی به مغز کودن من دارند)، به ناچار به چنین تابلویی متوسل شده است. بابا چیزی به من نمی‌گوید. تصویر را بر روی دیوار آویزان می‌کند، و زیرچشمی هم مرتب مرا می‌پاید. من که غریزه‌ام بهم می‌گوید این بهشت است بر روی دیوار خانه‌ی ما، سکوت می‌کنم. بابا می‌رود تواله.

صدای شرشر آب به گوش می‌رسد. بابا همیشه اینگونه است، او آب زیادی مصرف می‌کند. او به طبیعت فکر نمی‌کند. بابا نمی‌داند بشر در ولایت و در خاورمیانه مشکل آب دارد.

و شب که می‌رسد، من زیر لحاف در تاریکی به تابلوی پنهان حوریان خیره می‌شوم. بدن نیمه‌لخت آنان در زیر انعکاس نورهای ناپیدای شب می‌درخشد. در درون رختخواب غلت می‌زنم. و ناگهان حیران می‌شوم که حوریان هم از جنس زن‌اند. و چگونه است که بابا و مردهای دوروبرش به وعده‌ای باور می‌کنند و دلخوش‌اند که جنس آن همین حالا در روی کره‌ی زمین از جنس گناه است!

فردا از مادر می‌پرسم. مادر جواب نمی‌دهد. بابا که انگار فهمیده است، یک شب می‌گوید "آن بالاها چیزها علیرغم ظاهر یکسانشان با ما، اما از نوع دیگری‌اند، ... از درون و از مایه از نوع دیگری‌اند."

بابا زرنگ است. بابا جواب همه چیز را دارد. و من فکر می‌کنم کسی که به خدا نزدیک شود، اینچنین است.

قدرت بابا

بابا می‌گوید حتی قبل از اینکه از شکم مادر زاییده شود، از طرف خدا مقدر شده بود که او نه تنها بابای خانه‌ی ما، بلکه بابای کل ولایت شود. او گفت خدا حتی سال‌ها قبل، پیش از اینکه حوادث اتفاق بیافتند، می‌داند اتفاق می‌افتند و می‌داند قرار است چه چیزی هم اتفاق بیافتد. و تبسمی بر لبانش ظاهر می‌شود و ادامه می‌دهد و می‌گوید درست فرق خدا و فیلسوفان این است که فیلسوفان تنها از اتفاق افتادن حوادث در یک تعبیر کلی آگاهند، اما خدا علاوه‌براین از جزئیات آن

هم به خوبی آگاه است، ... سال‌های سال قبلش، حتی هزاران سال قبلش، ... بخوان قبل از خلقت هم.

و من که قسمت مربوط به فیلسوفان را نمی‌فهمم، اما متوجه می‌شوم که تمام این حرف‌ها برای این زده شده‌اند که بابا نشان دهد فرمانروایی او از جانب خدا مقدر و معین شده است و بنابراین به فرض مخالفت و نخواستن آن هم، کسی نمی‌تواند در عمل کاری انجام دهد.

او روزی بر روی تخته‌سیاه خانه نوشت:

- فیلسوف: "حادثه اتفاق می‌افتد."

- خدا: "بابا، بابا می‌شود."

و من درس را از بر می‌کنم، بدون اینکه آن را بفهمم. آخر سال بابا به من نمره‌ی بیست می‌دهد. و من می‌اندیشم من خوشبخت‌ترین دانش‌آموز کل ولایتم.

و بابا قدرت دارد. هم من این را می‌دانم و هم مادرم. و کل ولایت هم. بابا از این دانستن خوشحال است زیرا به گمان او در این دانستن است که اراده‌ی خدا متجلی می‌شود.

من گاهی وقت‌ها برای حل معمای قدرت بابا، شب‌ها جلوی پنجره می‌نشینم و به آسمان بی‌نهایت خیره می‌شوم. می‌خواهم بدانم چگونه خدا در آن بالا بالاها، و در آن بی‌نهایت، بابای کوچک مرا دیده و "قدرت" را برایش ارسال کرده. ضمناً می‌خواهم بدانم که این قدرت چگونه و از چه طریقی به بابا رسیده. اما هر چه تلاش می‌کنم از میان سیاهی بیکران راهی را نمی‌یابم. و بعد فکر می‌کنم که شاید

"قدرت" از ستاره‌ها پله پله پایین آمده تا به دست بابا رسیده. و کمی بعد از این فکر هم به این علت که هیچ ستاره‌ای آنچنان به زمین نزدیک نیست که بتواند قدرت را تحویل دهد، منصرف می‌شوم.

و یک روز از بابا می‌پرسم که بابا می‌توانی "قدرت" را نشانم بدهی. و من در حالی که در فکر اینم قدرت باید چگونه شی یا موجود قابل رویت و لمسی باشد، بابا با قدم‌های نرم و با طمانینه بهم نزدیک می‌شود و ناگهان چنان کشیده‌ی محکمی بیخ گوشم می‌خواباند که دنیا در گوشم به وزوز می‌افتد و همه چیز در جلوی چشمانم به رقصی بی‌همتا و بدون ریتم. و من بلافاصله می‌فهمم که قدرت عبارت است از نیروی بدون کلام که به دنبالش گوش و چشم آن چیزهایی را می‌بینند که در حالت عادی نمی‌توانند ببینند.

بابا می‌گوید خدا دانای مطلق است و بعد از گفتن این جمله تبسمی بر لبانش ظاهر می‌شود، و من بلافاصله با ذهن کودنم می‌فهمم که منظور بابا این است که او هم دانای مطلق است، لااقل اینجا در خانه‌ی ما و در کل ولایت. و من یک دفعه به داشتن وجود چنین بابایی افتخار می‌کنم و بلافاصله احساس شدید گریه بهم دست می‌دهد. من دوست دارم گریه کنم و در حین گریه بر روی پاهای بابا بیافتم و دیوانه‌وار آنها را ببوسم. و بابا دستی بر سرم بکشد و با سکوت خود، افکار مرا از رازهای قدرت اشباع کند. و آن شب خواب می‌بینم که جنگ بزرگی درگرفته است و من برای رفتن به جبهه دارم آماده می‌شوم. لباس‌های رزمی غیرمعمولام را پوشیده‌ام و از حیاط و از دروازه می‌گذرم، از زیر کتاب

مقدس هم که مادر آن را بالاتر از قد من نگه داشته، با بوسه‌ای بر آن می‌گذرم. و مادر کاسه‌ای از آب زلال به دنبال من بر روی زمین می‌ریزد. گردو خاکی نرم بلند می‌شود. بابا تسبیح در دست از پشت پنجره لبخندی می‌زند، و با چشم‌هایش به من می‌گوید پسرم قدرت چنین است!

اما رفتن به جبهه هم کمکی نمی‌کند. من هنوز به راز قدرت بابا دست نیافته‌ام. بعد از اینکه یک پایم را از دست می‌دهم و در رختخواب می‌افتم، بابا می‌آید به بالینم. بابا زرنگ است. او چشم‌ها را نه تنها از نزدیک، بلکه از دور هم می‌خواند، و می‌گوید برای یافتن جواب بهتر است تاریخ هم بخوانم، و خواندن تاریخ با یک پای قطع شده مزه‌ی دیگری می‌دهد. و ادامه می‌دهد اما نه همه تاریخی، بلکه تاریخ سده‌های میانه را. و من تعجب می‌کنم از استفاده‌ی بابا از کلمات و اصطلاحات چپی. و من تاریخ سده‌های میانه را می‌خوانم. و می‌فهمم پادشاهان همیشه نمایندگان خدا بر روی زمین بوده‌اند و کشیشان همراهشان و شریک قافله. و بابا می‌گوید و باید این باقی بماند برای همیشه. او معتقد است که پایان سده‌های میانه یک فاجعه‌ی تمام عیار برای بشریت بوده است. می‌گوید، و بدتر از این آمدن دورانی است که می‌گویند دوران نوین است. و پوزخندی می‌زند. و کتاب‌ها از میز کنار رختخواب من می‌ریزند پایین. و هنگامی که بابا می‌رود به دنبالش راه می‌افتند. و چند روز بعد دستور می‌دهد که یک چپی را بیاورند که تمام بدنش خونین است و پر از جراحات وحشتناک. و چپی

با صدای لرزان پر از درد، و با نگاه‌های هراسناکش می‌گوید که "بله تنها نقد درست به دوران نوین نقد بابا است و بابا نماینده‌ی خدا است بر روی زمین، درست مانند آن زمان‌ها." و او را کشان‌کشان می‌برند. و مادر چند روزی نمی‌تواند لب به غذا بزند.

بابا می‌گوید اعجاز قدرت در این است که می‌دانی چه اتفاق می‌افتد، با تمام جزئیاتش. دانستی از جنس خود دانستن. و ادامه می‌دهد فیلسوفان قدرت ندارند و برای همین اینقدر در کلیات می‌آیند و می‌روند بدون اینکه به هیچ نتیجه‌ی مشخصی برسند. و تاکید می‌کند که بیچاره فیلسوفان کودن! و من بلافاصله می‌فهمم که قدرت یعنی احاطه‌داشتن بر جزئیات. و به یادم می‌آید که چرا بابا اینقدر در خانه دوست دارد به همه جا سر بکشد و از همه چیز باخبر باشد: از آشپزخانه گرفته تا پستوی خانه و حیاط و زیرزمین و توالی و پشت بام و... . او حتی از غذاهای مادر هم حین پختنشان می‌چشد و نظر و دستور می‌دهد. او در ولایت هم همین کار را می‌کند، اما چونکه نمی‌تواند به هر جای آن سر بکشد، از طرق دیگری این کار را می‌کند. و خانه‌ی ما پر می‌شود از حوادث کوچک و ریز. و کار بابا این است که آنها را چنان در کنار هم بچیند که بتواند دریابد مسیر به کجاست. و درست اینجاست که پنهانی به سراغ فیلسوفان می‌رود و بدون اینکه بگذارد کسی بفهمد، حتی خود فیلسوفان هم، کلی گویی‌هایشان را ریزریز می‌خواند.

و بابا از یک چیز به شدت بیزار و یا بهتر بگوییم در هراس است. او از نشستن کبوتر بر لب بام خانه به شدت می‌ترسد، و باز بدتر، اگر این کبوتر نشسته فرصت بیاورد و بتواند دوباره به پرواز درآید و برود، دیگر واویلا! می‌گوید این بدشگون است و بدبختی می‌آورد. برای همین تعدادی آدم، مسئول راندن کبوترها و یا در صورت فرودشان، معدوم کردن آنها هستند. و لب خانه‌ی ما و ولایت ما خونین است، و بابا آن را نشانه‌ی اقتدار خود می‌داند و علامت مهم امتداد "بودن".

اما او روزی پیر می‌شود و به فکر جانشین می‌افتد. به من که هنوز نتوانسته‌ام مغز کودنم را چاره‌ای بیابم، به دقت نگاه می‌کند، و در کنار حوض، روبروی من می‌نشیند. می‌گوید ظاهرت بد نیست، گر دستی به رویش بکشی حل می‌شود، مثلاً ریش بگذاری و ابروهایت را پرپشت کنی، نگاه‌هایت هم زیاد معمولی نیستند، چین‌وشکن که به گوشه‌ی چشم‌هایت بیافتند چه بسا بهتر می‌شوند، صدایت هم که نسبتاً کلفت است و زیاد هم اهل حرف زدن نیستی، ... عالیست! اما تنها یک چیز می‌ماند، آن هم اینکه اراده کنید بابائیت را! و تو باید اراده کنید!

و من اراده می‌کنم. و شبی درست در حین همین اراده‌کردن‌ها برای اولین بار قدرت را می‌بینم. شطی از مواد مذاب سوزان و گدازان که از بی‌نهایت می‌آید و به بی‌نهایت جاری می‌شود. و با بابا که بر روی شط بدون هیچ قایقی نشسته است و همینطوری می‌رود. و با دست سلام می‌دهد، سلامی خالی اما از جنس همه. و

من به شدت عرق می‌کنم و تشنه‌لب می‌شوم. سرم گیج می‌شود. وقتی که بیدار می‌شوم می‌بینم سرم بر روی دامان مادر است. و من کودن ترسو گریه می‌کنم. مادر می‌گوید طفلکم، ... طفلک بیچاره‌ام! و صدای خنده‌ی بلند بابا را از اتاقش می‌شنوم. خنده‌ای که مثل مواد مذاب به هم پیوسته و غلیظ است.

مادر آن شب قندآبی برام درست می‌کند، و من درست نیم ساعت قبل از رفتن به رختخواب تصمیم می‌گیرم که دیگر هیچ وقت به قدرت فکر نکنم، حتی اگر آن قدرت، بابا هم باشد، و جانشینش هم من، ... هیچ وقت!

رویاهای بابا

من نصف شبها، تنها از صدای خروپف بابا بیدار نشده‌ام، بلکه به واسطه‌ی فریادهای به شدت بلند و اغلب ترسناکش هم از خواب پریده‌ام. فریادهایی که بعد از آن، بابا باید بلافاصله چند تا قرص سردرد با دو لیوان آب بخورد.

قرص‌ها و لیوان‌هایی که مادر هر شب قبل از خواب آنها را آماده می‌کند و در کنار رختخوابش روی چهارپایه‌ی کوچکی قرار می‌دهد.

بابا خواب می‌بیند. و من می‌اندیشم که او تنها در خواب است که بابا نیست. او هنگام خوابیدن به قبل از زمان تولد خود برمی‌گردد، به شکم مادر و شاید دوران کودکی، نوجوانی و جوانی. و علیرغم فریادهای هراسناکش چقدر من او را در این گونه مواقع دوست دارم. دلم می‌خواهد در آن نصف شب‌های غمگین به بالینش بروم، در آغوشش بگیرم و برایش دعا بخوانم که خدا بیشتر از این شفایش بدهد. بهش بگویم اینجوری باش بابا! ما تو را اینجوری می‌خواهیم. اما نمی‌شود. من شب‌ها اجازه ندارم به اتاق خوابش بروم. بابا بعد از نوشیدن دو لیوان آب و خوردن قرص‌ها، که گاهی وقت‌ها نیمی از آب روی کف اتاق می‌ریزد، دوباره همان بابای قبل از رویاها می‌شود. واقعیت این است که متاسفانه رویاهای بابا بسیار اندک‌اند، منظورم این است که تنها چند ثانیه‌ای از طول زندگی شبانه روز او را در بر می‌گیرند، آن هم تنها نصف شبان. درست هنگامی که بابا غرق خواب است، و لاقلاً در ضمیر ناآگاه خود، بابا بودن خود را به یاد ندارد.

اما مادر که تازگی متون فروید را خوانده است، نظر دیگری دارد. مادر می‌گوید که اتفاقاً ضمیر ناخودآگاه بابا در موقع خواب بیشتر از هر زمان دیگری فعال است، و برای همین، هم خواب‌هایش واقعی‌اند و هم فریادهایش. خواب‌هایی واقعی‌تر از واقعیت. او معتقد است بابا در موقع خواب هم همان بابا است، حتی

بیشتر از زمان روز. و من می‌گویم ماما، اما شاید فروید درست نگویید، مگر فریادهای جان‌خراشش را نمی‌شنوی؟ مادر می‌گوید نکنه منظورت اینه که من کر شده‌ام! البته که من بیشتر و بهتر از هر کس دیگر درست به این دلیل که کنارش دراز کشیده‌ام، می‌شنوم، اما در این فریادها من همان ته‌صداهای زمان بیداری را دوباره می‌شنوم، به خوبی تشخیص‌شان می‌دهم. و من اگرچه موافق مادر نیستم، اما به علت اعتقاد شدیدم به ولتر اجازه می‌دهم تا می‌تواند در مورد عقیده‌اش صحبت کند، حتی در آن نصف شبها هم در حالی که به شدت تحت تاثیر داد و فریادهای جان‌خراش بابا هستم، آماده‌ام جانم را در راه حق اظهار عقیده‌ی مادر بدهم.

ولی عجیب این است که بابا روز بعدش چنان رفتار می‌کند که انگار هیچ چیز خاصی شب قبل اتفاق نیفتاده است. او کمافی‌السابق به من می‌خندد، خانه و ولایت را می‌پاید، مردانش را به حضور می‌پذیرد و معتقد است که آن روزی که قرار است دنیا بالکل مال او شود، به شدت نزدیک شده است. و من هر روز در آشغال‌دانی، بسته‌های مصرف شده‌ی داروهای بابا را می‌شمارم و می‌دانم که بابا نه به علت بابا‌بودنش، بلکه به واسطه‌ی همین داروها سرپاست و روزانه رویاهایش را چندین و چندین باره مزه‌مزه می‌کند.

روزی از مادر می‌پرسم که آیا می‌داند بابا چه خوابی می‌بیند. و مادر سراسیمه نگاه می‌کند. و من متوجه می‌شوم که بابا خواب‌هایش را برای مادر تعریف نمی‌کند. و روزی مادر می‌گوید که او قبل از فریادزدن‌هایش به شدت دندان‌هایش

را به هم می‌فشارد و آب غلیظی از گوشه‌ی دهانش روی بالش می‌ریزد، بعد چشم‌هایش را باز می‌کند و به هر چیزی که اتفاقی روبرویش باشد به شدت خیره می‌شود. و آنگاه فریاد می‌زند.

من روزی به این نتیجه می‌رسم که بابا قبل از فریادزدن‌هایش به خودش نگاه می‌کند. بابای قبل از بابا دارد به بابای بعد از باباشدنش خیره می‌شود. و دندان‌هایش صدا می‌کنند و آبی از سال‌های عصمت بر روی رختخواب می‌ریزد. آبی که مادر هر روز آن را می‌شوید.

کم‌کم فریادزدن‌های بابا علیرغم دیوار بتنی و سخت خانگی ما به گوش همسایه‌ها و ولایت می‌رسد و مردم پیچ‌کنان ماجرا را برای هم تعریف می‌کنند. مردان بابا یک روز می‌آیند و او را با خود می‌برند. بابا چند روز خانه نمی‌آید. مادر می‌گوید در بیمارستان است و انشالله حالش خوب می‌شود. و شب‌ها در رختخواب به آرامی گریه می‌کند. و من فکر می‌کنم که زندگی علیرغم بابا بودن هم باز زیباست و می‌توان برایش اشک ریخت. و بدترین چیز در زندگی تنها بودن و یا احساس تنها بودن است. و یک شب تصمیم می‌گیرم که بروم و در کنار مادر بخوابم و او را دلجویی کنم و بگویم که اشک موجودیست از تیره‌ی نگون‌بختان. اما با کمال تعجب می‌بینم که جلوی در اتاق خواب یکی از مردان بابا ایستاده است و کشیک می‌بیند. با نگاهش می‌گوید که نزدیک نشوم و من دور می‌شوم. و شاید سال‌ها قبل من باید دور می‌شدم.

بالاخره بابا به منزل برمی‌گردد. سوار بر یک ماشین سفید با آژیر، و ماشین‌های دیگر که سرود "جانم فدای رهبر" گذاشته‌اند. و چه ارکستر ناهمگونی. و من نیز مثل مادر برای اولین بار با دیدن دوباره‌ی چهره‌ی بابا دلم می‌گیرد، و گریه می‌کنم. و یادم می‌آید که من شب‌های نبودنش گریه نکرده بودم. از سنگدل بودن خودم به شدت آزرده‌خاطر می‌شوم، و آن شب عرق می‌خورم و در اوج مستی تصمیم می‌گیرم که علیرغم هر چیز، بابا بودن قبل از باباشدگی بابا را فراموش نکنم. آخر مگر هر کس چند بابای قدیمی می‌تواند داشته باشد!

مردهای بابا به مادر می‌گویند که دکترها توانسته‌اند غده‌ای در درون مغز بابا پیدا کنند که دشمنان نظام کار گذاشته‌اند، و تاکید می‌کنند که عجیب است چگونه با وجود اینکه آنها این همه هوای بابا را دارند، دشمنان نظام توانسته‌اند به این خانه و یا ولایت نفوذ کنند و چنین غده‌ای را در درون کاسه‌ی سر بابا قرار دهند. آنها دوباره تاکید می‌کنند که با برداشته‌شدن این غده، دیگر بابا مثل سابق در خواب فریاد نخواهد زد و مثل بچه‌ی آدم خواهد خوابید. می‌گویند اینجوری است دیگر! دشمنان هیچ وقت از پا نخواهند نشست و دست از توطئه‌های کریه‌شان برنخواهند داشت.

من که این حرف‌ها را می‌شنوم به شدت خوشحال می‌شوم. و شب‌ها زودتر خوابم می‌برد. اما بعد از گذشت چند شب، بابا دوباره نصف شب فریاد می‌زند، و شاید این بار بسیار شدیدتر! بابا،... بابای بیچاره من نمی‌تواند از دست خودش خلاص شود. و مادر برای اینکه دوباره بابا به اتاق عمل نرود، همه‌ی

درزهای خانه را با سریش و چسپ نواری می‌گیرد، دیوارها را از دعاهای نوشته شده با خط جوورواجور پر می‌کند، و به درگاه خدا دعا می‌کند که انسان را از شر خود انسان در امان نگه دارد. و خدا به مادر می‌خندد.

و بابا که از خودش خجالت می‌کشد و از فضولی مردم به شدت عصبانی است، دستور می‌دهد که روانشناسان در روزنامه‌ها، رادیوها و تلویزیون‌ها بگویند که طبق تحقیقات نوینشان فریاد در خواب نشانه‌ی ماندگاری و قدرت عقاید در فرد است، نشانه‌ی این است که چنین فردی حتی در رویاهای هنگام خوابش هم همچنان به ایده‌هایش به شدت متعهد است و پایبند، و نمونه‌ی آن تنها یک نفر می‌تواند باشد که آن هم بابا است.

حالا دیگر من و مادر نمی‌توانیم بخوابیم، از بس بابا فریاد می‌زند ما چاره‌ای نداریم بجز این که تا فردا در رختخواب بنشینیم و منتظر خستگی بابا باقی بمانیم.

بابا حالا صدایش بسیار کلفت‌تر شده است. موقع سخن گفتن صدایش را بلند نمی‌کند زیرا که به هر حال مطمئن است پیام، با هر درجه از تنظیم صدایش، باز می‌رسد. و این یعنی افزایش اعتمادبه‌نفس، و نیز ترس بیشتر در ولایت. و مردم می‌گویند بابا چقدر در این اواخر علیرغم کهولت سن، پیشرفت کرده است. و من فکر می‌کنم که بعضی‌ها می‌توانند چقدر خوشبخت و خوش‌اقبال باشند که رویاهای ترسناکشان هم می‌توانند باعث پیشرفت و ترقی‌شان شوند.

بابا رفیق ندارد

بابا بدون رفیق است. او رفیق‌باز نیست. کسی، بدون اینکه خودش را به او نشان داده باشد، بهش گفته که باید همیشه تنها و جدی باشد. در حقیقت او با کسی شوخی ندارد. او با کسی احساس‌هایش را قسمت نمی‌کند، حتی با مادر. بابا باید همیشه مواظب خودش، نوع حرکات، نگاه چشمان و کلامش باشد. باید با کمترین حرکات و کلمات، بیشترین معانی را برساند. او مثل یک شاعر است. او باید همیشه جدی باشد. و پیش من، آدم جدی یعنی کسی که همیشه اخمو است و به این می‌ماند مثل اینکه همیشه کشتی‌هایش غرق شده باشند. و چنین به نظر می‌رسد که همیشه لااقل نصفی از کشتی‌های بابا به مقصد نمی‌رسند. او مشتتش را محکم بر روی میز جلویش می‌کوبد، و فریاد می‌زند که

دریا بیش از حد لازم عمیق است! و مردان بابا با عجله برای ترتیب دادن کاری دور می‌شوند. و من که نمی‌دانم گلایه‌ی بابا از عمق دریاها، از خداست یا از مردانش، به نقشه‌ی روی دیوار خانه‌مان می‌نگرم و متوجه می‌شوم که بیشتر مساحت کره‌ی زمین را آب تشکیل می‌دهد. و بیچاره بابای من!

و شبی بابا با کتاب به خانه برمی‌گردد. کتابها را بر روی میز ناهارخوری می‌گذارد، جایی که من دوست دارم بیشتر بنشینم و اوقاتم را آنجا بگذرانم. بدون اینکه چیزی به من بگوید، من می‌دانم که کتابها برای من‌اند. و من آنها را برمی‌دارم و به ایوان می‌روم. کتابهای داستان‌اند. می‌خوانمشان. خواندن، روزها و هفته‌ها طول می‌کشد. و آخرالامر من متوجه می‌شوم که بابا حتی هنگامی هم که یک بچه، نوجوان و جوانی بیش نبوده هیچ رفیقی در محله نداشته است. حتی در یکی از داستان‌ها راوی می‌گوید که بابا اساسا بزرگسال زاده شده، که بعدها چنین تعبیر می‌شود که منظورش این بوده در عقل بزرگسال زاده شده. و من تصور می‌کنم بدن کوچک نوزادمانندی را با کله‌ی بزرگ و ریشویی که در آغوش مادر مشغول مکیدن پستان و نوشیدن شیری گوارا برای ادامه‌ی زندگی و رهبرشدن در سالهای آینده است.

داستان‌سرایان می‌گویند که بابا به کوچه هم نیامد، بلکه از پشت پنجره به همسال‌هایش نگاه می‌کرد و به حماقت آنان می‌خندید که چگونه عمر کوتاه را برای چیزهای ناقابل دارند می‌دهند. می‌گویند بابا تنها در حیاط بازی می‌کرد، و همبازی‌هایش هم مردان بودند. آنان می‌آمدند و با بابا تفنگ‌بازی می‌کردند.

بازی زندان، و تعقیب و گریز آدم‌ها. و بابا هنگامی که خسته می‌شد، شانه‌اش را که از حج برایش آورده بودند از جیبش بیرون می‌آورد و ریشش را شانه می‌زد. به آسمان‌ها چشم می‌دوخت (بهش گفته بودند مردان بزرگ همیشه به دوردورها نگاه می‌کنند)، و فکر می‌کرد که چند سالی بیش نمانده است که با همان بچه‌های کوچ‌تفنگ‌بازی راست راستی بکند. و می‌خندید. و بچه‌های کوچ با شنیدن صدای خنده‌ی عجیبی که از پشت دیوارهای بلند همسایه می‌آمد، می‌ایستادند و برای لحظاتی زندگی کودکی خود را فراموش می‌کردند.

راویان می‌گویند بابا در پنج سالگی کتاب مقدس را خواند، در شش سالگی آن را از بر کرد. در هفت سالگی به تفسیر نوینی از آن دست زد. و در هشت سالگی با بهترین علامه‌های آن زمان به گفتگو و مناظره نشست، و البته همه را هم شکست داد. و بدین ترتیب کتاب مقدس در همان زمان جان تازه‌ای یافت. می‌گویند علامه‌ها بعد از آن مناظره‌ها همه جلوی زانو زدند و به ریشش که حالا درازتر و پرپشت‌تر شده بود بوسه زدند، گریه کردند و از اعجاز کار خدا بار دیگر بعد از قرن‌ها در بهت و حیرت فرو رفتند. و بابا حماقت آنان را برای جرات مذاکره با خودش بخشید و زن خواست.

و بدین ترتیب بابا در هشت سالگی ازدواج کرد، و مادر مرا که دخترکی هفت ساله بود به همسری گرفت. و اگر اشتباه نکنم تفاوت عمر من با مادرم تنها هشت سال است! و با پدرم نه سال. و پدر می‌گوید بچه پاشو برایم آب بیاور!

داستان‌سرایان می‌گویند بابا اجازه داشت گاهی بر روی دیوار بلند حیاطشان برود و از آنجا کوچه و بازی بچه‌ها را ببیند، تنها برای اطلاعات بیشتر و تجربه‌ی مستقیم بهتر. و بابا موقعی که از بخت بد بچه‌ها، توپ در حیاط می‌افتاد آن را نه تنها پس نمی‌داد، بلکه با خواندن یک دعا که مثل یک چاقو می‌مانست، آن را می‌ترکاند. و صدای ترکیدن توپ هر بار مادر را جان به لب می‌کرد. و پدر می‌خندید، و دوباره از کار خدا در خلقت زنان، نهانی متعجب می‌شد.

من برای اینکه نگویم داستان‌سرایان و کتاب‌هایشان استغفرالله دروغ می‌گویند، شبانه دیروقت به اتاق کار بابا می‌رفتم تا با پیدا کردن آلبوم عکس‌ها و ورق‌زدنشان مطمئن شوم که آنچه در کتاب‌ها است، عین خود زندگیست. و من گشتم و گشتم، اما هیچ آلبومی نیافتم. بابا هیچ آلبومی نداشت. تصاویر او تنها در تلویزیون و در سایت‌ها یافت می‌شدند. منزل ما از عکس‌های بابا تهی بود. تا اینکه خوشبختانه یک روز با خواندن کتابی متوجه شدم که نمی‌توان داستان را با زندگی واقعی یکی دانست. کتاب نوشته بود داستان نتیجه‌ی یک تخیل است و زندگی واقعی اما داستانی واقعی. و من پیش خودم فکر کردم "شاید تخیل خدا!" اما برآستی فرق واقعی میان تخیل و یک داستان واقعی چیست؟ من هرچه کردم نتوانستم فرقی برایش بیابم. در خانه و ولایت ما، این دو یکی هستند. تخیل، واقعیت؛ و واقعیت، تخیل.

و سالهاست کوچهی ما از وجود بچه‌های قدیمی خالیست. داستان‌سرایان داستان بابا در مورد این بچه‌ها چیزی نمی‌گویند. چیزی در هوا می‌گردد و می‌گوید آنان رفتند و گم شدند،... به همین سادگی. و من نمی‌دانم چرا باور نمی‌کنم. من فکر می‌کنم هرچه هست زیر سر دیوار بلند و بزرگسالی دوران کودکی بابام است. و دیوارها گنجایش بسیار دارند.

برای اولین بار در عمرم، بابا می‌آید و بدون هیچ مقدمه‌ای با من صحبت می‌کند، آن هم با حالتی که نشان از میل و رغبتش دارد. و من هنوز در احساس خفه‌کننده‌ی تعجب دارم سیر می‌کنم که می‌پرسد خوب نظرت چیست؟ و من که می‌دانم منظور بابا در مورد داستان‌های دوران کودکی‌اش است، بغضی گلویم را می‌گیرد و به شدت فشار می‌دهد. و می‌مانم چه بگویم. از ترس یا از علت گم شدن کلمات به علت تعجب، نمی‌دانم. و بابا بلافاصله می‌گوید مهم نیست،... مهم نیست. و می‌رود. و من بعد یادم می‌آید که می‌خواستم بگویم من هم داستان زندگی کودکی شما را خواهم نوشت،... آری خواهم نوشت!

بابا هیچ رفیقی نداشته و ندارد. دور او را تنها مردانی از جنس رویاهای تنهایی گرفته‌اند. بابا می‌گوید رفیق یک کلمه‌ی خارجی با بار کمونیست‌های معلون است! می‌گوید انسان درست و حسابی که رفیق بازی نمی‌کند، زیرا که می‌داند عاقبتش چیست! می‌گوید رفیق آدم را از دنیای معنوی دور می‌کند و به شراب‌خواری و زبانم لال به هرزگی می‌کشاند، و همه چیز اتفاقاً از همان کوچهی پشت دیوار شروع می‌شود.

و من به ایوان می‌آیم و به دیوار بلند نگاه می‌کنم. یک دفعه یادم می‌آید که دیوار
چقدر همیشه علیرغم گذر زمان تازه است. دیواری که انگار می‌تواند تا هزاران
سال، تا ابد آنجا بدون هیچ تغییری بماند.

نکند من هم کودکی‌ام همانگونه بوده است؟... نکند من هم هیچ رفیقی نداشته و
ندارم!؟

- "مادر، ... مادر کجایی!"

بابا و شعر

بابا عاشق شعر است. شعر عرفانی. او اساساً همه‌ی شعرها را، بجز شعر کافران، عرفانی قلمداد می‌کند. و هنگامی که آنان را می‌خواند از بس به‌به می‌گوید که گاهی یادش می‌رود چی خوانده است. در واقع نشان می‌دهد که او بیشتر به تاثیر فکر می‌کند تا خود شعر. برای او کلمات ابزار تاثیرگذاری‌اند تا اینکه خودشان در خودشان هدف باشند. کلمات برای او مثل مردهایش هستند. گاهی وقتها اتفاق می‌افتد (و این اتفاق هنگامی اتفاق می‌افتد که بابا می‌خواهد بداند دیگری که او دوستشان ندارد چگونه فکر می‌کنند و چگونه می‌نویسند)، او شعرهای غیرعرفانی را هم می‌خواند، و البته با لبخندی بر لب. لبخندی که حاکی از نسبت دادن حماقت به چنین شاعرانیست. و می‌گوید چه شاعران از خدا بی‌خبری! و اضافه می‌کند که شاعران از خدا بی‌خبر اساساً شاعر نیستند، بلکه یک مشت چرندگوبیند که خودشان هم نمی‌دانند چه می‌گویند و چرا می‌گویند. و

آن شاعران البته فرصتی برای جواب ندارند. آنها و مردم ولایت تنها باید به حرف‌های بابا گوش بدهند و تائید کنند. و بابا از سر رضایت لبخندی می‌زند.

بابا بیشتر به شاعران کلاسیک تمایل دارد. او مطمئن است که آنان همگی به کتاب مقدس باور و ایمان دارند و آنچه به عنوان شعر می‌گویند همه در مسیر همان کتاب مقدس و محتویات آن است، اما به شیوه‌ی خود، شیوه‌ای که بد نیست وجود داشته باشد و نشان دیگریست از ادامه‌ی الوهیت، معنویت و خوارپنداشتن دنیا و مادیات،... و البته خوارپنداشتن شاعران مادی‌پرست هم.

او یک مفسر شعر هم هست. به ویژه شعر حافظ. مثلاً یک بار در حین سخنرانی برای مردانش نقبی به این شاعر زد و گفت مقدر شده است که منظور شاعر از این نیم بیت که "یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور" این است که اولاً، جان ما انسان‌ها مال خداست و روزی به سوی حق تعالی باز خواهد گشت؛ دوماً، آنهایی که ضد نظام هستند و به خارج کشور گریخته‌اند روزی پشیمان خواهند شد و بر خواهند گشت؛ و سوماً، دوستانی که هنوز به علت وظایف خطیرشان موفق نشده‌اند عاقله‌مند شوند به حمد خدا خواهند شد. و برادرها، هم گریه کردند و هم خندیدند. و حافظ در گور پرشکوه خود در شیراز از هر وقت دیگر خوشحال‌تر در پوستی که دیگر یافت نمی‌شد، نمی‌گنجید. و بابا لقب بهترین مفسر شعر را دریافت کرد، و نشان آن را بر دیوار خانه درست زیر سقف آویزان کرد.

گاهی وقتها بابا شاعران را دعوت می‌کند و در محفل آنها می‌نشیند. شاعران هر کدام با آثار گران‌بهای خود زیر بغل وارد می‌شوند و زیر پای بابا که آن بالا نشسته است و همه را زیر نظر دارد، می‌نشینند. بعد از نطقی که بابا ظاهراً موظف به دادن آن است و راجع به ارتباط شعر با جهان فرامادی است، شاعران یک به یک شعرهایشان را با آب و تاب و صدایی که تشخیص می‌دهند مناسب شان و منزلت بابا است، می‌خوانند. بابا که ابتدا ساکت و سرد به نظر می‌رسد، کم‌کم به گریه می‌افتد و با دستمالی که از زیر آستینش بیرون می‌کشد، اشک‌های پر از سکوت و معنایش را پاک می‌کند. و جماعت همه به شدت متأثر می‌شوند و می‌زنند زیر گریه. و سقف به لرزه می‌افتد. برای مدتی سالن چنان عرفانی می‌شود و از روح‌القدس اشباع که اگر احیاناً شاعری جا مانده باشد و بخواهد حالا بیاید و وارد بشود، جایی برایش باقی نمانده است. و خوشبختانه شاعری نیست که در این ولایت عقب بیافتد.

و شاعران هنگامی که به خانه می‌روند، می‌گویند که باخودشان بهترین تفسیر از شعرهایشان را برده‌اند و شب از فرط هیجان خوابشان نمی‌برد. و هر کدام اتاق خواب را ترک کرده و به ایوان پناه برده و در تلاش شعری دیگر که بتواند "گریه - تفسیر" بابا را دوباره تشجیع کند، تا سپیده‌دم، هم‌پایه با عرق خانگی، کاغذها را سیه می‌کنند.

ناگفته نماند بابا تنها عاشق شعر و یا مفسر آن نیست، بلکه او خود شاعر هم هست. شاعری پنهان که دوست ندارد شعرهایش را عیان کند و آنها را گذاشته

است برای روزی که این دنیای فانی را می‌خواهد ترک کند. خودش می‌گوید شعر پس از مرگ بیشتر می‌چسبد. می‌گوید در زمان زندگانی شعر را چاپ کردن، خلاف امر خداست و ما را از آن بخش دل که تماما مال خداست دور می‌کند. و شعرهای بابا در صندوق قدیمی که تنها خودش کلید آن را دارد خوابیده‌اند و دارند گردوخاک انتظار زمان را می‌خورند. و بابا در دل به خود می‌گوید این گردوخاک‌ها شعرها را غنای بیشتری خواهند بخشید.

و موقعی که بابا می‌میرد همه در ولایت از شاعربودنش متعجب می‌شوند. یک تعجب مثبت. کسی می‌گوید از همان ابتدا معلوم بود، مگر می‌شود بابا بود و این همه کار بزرگ را انجام داد و شاعر نبود! یکی دیگر می‌گوید از همان گریه‌هایش باید حدس می‌زدیم. سومی می‌گوید تفسیرهایش به خوبی گویا بودند، ... وای بر دل غافل ما! و چهارمی تنها خاک و گل بر سر می‌کند. و در ولایت بعد از مرگ بابا، خاک و گل کم می‌آید و به ناچار می‌فرستند بیاورند.

و اکنون کتاب شعرهای بابا در همه‌ی کتابخانه‌ها یافت می‌شود. من موقعی که به آنجا می‌روم، دست می‌کشم و آن را از میان کتاب‌های دیگر شعر بیرون می‌کشم، و برای اولین بار در زندگیم به آن نگاه می‌کنم. به شعرهای بابا. بعد کارت عضویت‌م را نشان کتابدار می‌دهم. کتاب را زیر بغلم می‌گیرم و به خانه می‌روم. سر راه خانه گوشم هیچ صدایی را نمی‌شنود. من تنها به شعرهای بابا فکر می‌کنم.

در سر راه از فرط اندیشه‌ی زیاد قدم‌هایم سنگین می‌شوند و کنار باغ همیشگی می‌نشینم، و به کبوترها نگاه می‌کنم. و زندگی چقدر برایم بی‌معنا شده است. بابا معناها را برد. و می‌گویند همه‌ی باباها چنین‌اند، موقعی که می‌برند معناها را با خود می‌برند. اما ناگهان متوجه می‌شوم که نه، معناهای بابا در شعرهایش باقی مانده‌اند، و خوشحالم که معناها جا مانده‌اند و من می‌توانم آنها را بخوانم و... بیایم.

با عجله دوباره راه می‌افتم. در را باز می‌کنم، از حیاط می‌گذرم و داخل خانه می‌شوم که هنوز بوی بابا را دارد، بابای شاعر،... بابای معناهای باقیمانده. و با همان عجله کتاب را به مادرم که مشغول غذا درست کردن است، نشان می‌دهم. با احساس و بیانی پر از نوق و شادی می‌گویم "مادر... مادر! کتاب شعرهای بابا!"

و مادر با تعجب با نگاه‌هایی که بوی پیاز و روغن گرفته‌اند، نگاهم می‌کند، و می‌گوید: "کتاب شعرهای بابا!"

بابا و دشمنانش

بابا تا دلت بخواهد دشمن دارد. او استاد دشمن تراشیدن است. برای همین همیشه حیاط بزرگ خانه‌ی ما پر است از الوارهای دراز، بزرگ و سنگینی که از گوشه و کنار ولایت و حتی گاهی وقتها از فرنگ می‌آیند. جنس الوارها متفاوتند. بعضی‌ها از جنس درخت گردواند، بعضی از جنس درخت بلوط و بعضی از جنس چنار. و بابا به ترتیب سختی و نرمی دشمنانش آنها را از این

تنوع الواری می‌سازد. و سرسخت‌ترین دشمنان تراشیده‌شده‌ی بابا از جنس گردویند و میانه‌اش از بلوط و نرمش از چنار. بابا به شوخی، و طبق یک ابتکار زبانی و ادبی اسم آنها را گذاشته است "گردو دشمن"، "بلوط دشمن" و "چنار دشمن".

و این چنین حیاط ما پر است از پیکره‌های سه‌گانه‌ی دشمنان بابا که اینجا و آنجا ایستاده‌اند، و در انتظار فراخواندن بابا برای بازی کردن نقش در سپهر رویاها، روزها و شب‌های چوبین خود را می‌گذرانند.

و بابا البته رنگ هم دارد. می‌فرستد برایش بیاورند. و در حیاط ما همچنین انبارهای بزرگی از رنگ وجود دارند. بابا می‌نشیند و دشمنان را رنگ می‌کند: سیاه، سفید، سرخ، آبی و... و آنگاه برایشان چشم و ابرو و دهان و... می‌کشد. دشمنان بابا همیشه عصبانی‌اند، و همیشه با شمشیرهای کوتاه و درازی که در دست دارند در فکر این اند چگونه به بابا صدمه بزنند، و یا خدای ناخواسته او را به قتل برسانند.

و صدای ضجه‌ی مادر می‌آید که در تصور آن روز فاجعه‌آمیز، به دنبالش نقش زمین می‌شود. و بابا دلش درد می‌گیرد. البته نه برای بیهوش شدن مادر، ... نه، بلکه برای تصور بی‌سرپرست شدن او در دنیایی که پر از چشمان هیز مردان نامرد است. چشم‌هیزان چوبین حیاط ما.

بابا روزها از دشمنانش بیزار است و از پنجره و پشت‌بام مرتب فحش نثارشان می‌کند، ... با صدای بلند؛ چنان، که همه‌ی اهل ولایت بشنوند. و شب‌ها هم

دیده‌ام که به میانشان می‌رود و تا دیروقت در جمعشان باقی می‌ماند. گل می‌گویند و گل می‌شنوند. البته گاهی وقتها با سکوتی که به‌ناگاه حاکم می‌شود، و یا با فحش‌های ریزی که ردوبدل می‌شوند. به گاه سپیده‌دم بابا متفکرانه به اتاقش برمی‌گردد. و من که نمی‌دانم بابا چی گفته و چی شنیده، از چین‌وچروک‌های عمیق گوشه‌ی چشم‌ها، کنج لبان و تخت پیشانی‌اش ترس برم می‌دارد و تصمیم می‌گیرم در کار بابا و دشمنانش هیچ وقت دخالت نکنم. به من چه بابا دشمن دارد!

دهشتناک‌ترین منظره در خانه‌ی ما، موقعی است که ابرهای سیاه آسمان را می‌پوشانند، باد سرد و سنگینی شروع به وزیدن می‌کند و دانه‌های درشت باران همراه شلاق رعد و برق، بر روی زمین شروع به باریدن می‌کنند. باید باشی و ببینی تا بفهمی منظورم چیست. من بارها پشت پنجره ایستاده‌ام و به این منظره‌ی وحشتناک نگاه کرده‌ام. دشمنان چوبین و رنگارنگ بابا، خیس خیس دانه‌های باران (بابا دوست دارد بگوید دانه‌های عرق توطئه)، در تاریکی، در تمام مدت شب می‌ایستند و با نگاه‌های بی‌روح و سرد و چوبین‌شان به تو خیره می‌شوند. و تو آن را با تمام وجودت حس می‌کنی. و ناگهان درمی‌یابی که دیگر پاهایت و جراتت تحمل ایستادن بیشتر را در آن اتاق تاریک ندارد، و باید بروی. و می‌روی. و ناگهان در پشت در، با بابا مواجه می‌شوید. با هیولی از جنس سیاه. با بابا، با بیجامه‌ی سیاه رنگ‌باخته و لبخند زهرآگین نصف شبی‌اش که به تو می‌گوید سر درآوردن از بعضی رازها مفید است، خیال را

طراوت می‌بخشد و راه بهشت را باز می‌کند. و من می‌فهمم که راه بهشت درست از میان آن دشمنان چوبین حیاط بزرگ خانه‌ی ما می‌گذرد.

بابا، هم دشمنانش را دوست دارد و هم از آنان متنفر است. آنان را دوست دارد چونکه خودش آنان را ساخته است و از آنان متنفر است زیرا که می‌خواهند بابا را براندازند. بابا در این دوگانگی بابا است. و بر زیرکی خودش مرحبا می‌گوید. و مردم ولایت صلوات می‌فرستند. و ولایت یکپارچه می‌شود شور و امید. ستاره‌ها می‌خندند و از آن بالاها فریاد می‌زنند که آنها هم سرباز بابا هستند.

بابا فرستاده یک تبر از فرنگ هم برایش بسازند و بیاورند. تبری است محکم، سنگین و پولادین. از جنسی که می‌شود با یک ضربه دشمن چوبین را برانداخت و دو شقه‌اش کرد. و بابا آنها را دو شقه می‌کند. درست مانند تبر ابراهیم و خود ابراهیم که بت‌ها را لتوپار کرد و گناه آن را به گردن خودشان انداخت. و بت‌ها چه بی‌زبانانه نتوانستند از خود دفاع کنند، و گناه شکستن خود را اجبارا، در سکوت اجباری خود، بر دوش خود نهادند. و بابا می‌خندد. او خوشحال است که تاریخ می‌تواند تکرار شود. آن هم در شکل کم‌دی خود، بلکه در بهترین شکل خود: تراژدی. برای او تکرار از جنس اثبات وجود است. وجودهایی که گذر زمان شامل آنها نمی‌شود.

گاهی مردان بابا می‌آیند و این دشمنان چوبین را سوار ماشین می‌کنند و می‌برند. معمولا نصف شب‌ها می‌آیند. درست موقعی که بابا آنجا در میانشان است. البته او بار نمی‌کند. تنها دستور می‌دهد، و اوراقی چند هم تحویل. مردان بابا در آن

نصف شبها عرق می‌کنند. باد می‌وزد و آنها سرفه می‌کنند. مادر بیدار می‌شود و از لای پرده بیرون را می‌پاید و از خدا می‌خواهد کاری کند که هر چه زودتر این بازی دشمن‌بازی تمام شود و او بتواند خواب راحتی بکند. و دشمنان بدون هیچ مقاومتی بر روی دوش مردان بابا قرار می‌گیرند و برای همیشه می‌روند. و روزهای بعد من می‌بینم جایشان خالی نیست. بابا هیچ وقت دلش برای رفته‌ها تنگ نمی‌شود. برای او چیزی به اسم گذر زمان و گذر موجودات وجود ندارد.

و بابا که هر روز شاهد بزرگتر شدن چشمان من از فرط تعجب است، روزی مانند بچه‌ها دستم را می‌گیرد و به گردش می‌برد. به حیاط پشتی، به میان دشمنانش. و او چقدر از این "ش" بیزار است، عصبانی می‌شود و می‌گوید "دشمنانمان"، و بر "مان" تاکید دیوانه‌وار می‌کند. بعد می‌گوید نترس، چیزی نمی‌شود! و من نمی‌ترسم. دست در دستان محکم و نرم بابا در میان هیکل‌های چوبین قدم می‌زنم، و مواظبم که اشتباهی حین راه رفتن مرتکب نشوم. و بابا می‌گوید هر ولایتی اگر می‌خواهد ولایت شود، احتیاج به اینها دارد، و شاید بیشتر از هر چیز دیگری. و تو باید این را بهتر از هر کس دیگری بفهمی. و من که ابتدا نمی‌فهمم، بعد از گردش چند در میان قواره‌های بی‌جان، یک دفعه احساس غریبی بهم دست می‌دهد، و می‌فهمم که من دارم واقعا در میان دشمنان قدم می‌زنم! و نگاه‌هایم پر از ترس و خشم می‌شوند، و قدم‌هایم لبریز از لرزش و استحکام. بابا می‌گوید خوب دیگر برای امروز بس است، بیا برویم خانه؛ اما من دوست ندارم بروم خانه. چشم‌هایم به دنبال تبر تاریخی بابا می‌گردند تا با

یافتنش دشمنان را دو شقه کنم. بابا آرام و خونسرد می‌گوید برای بعد، عجله‌ای نیست.

و یک روز بر در خانه می‌کوبند. محکم می‌کوبند. بی‌گمان اتفاق وحشتناکی روی داده است. با عجله می‌روم و در را باز می‌کنم. یکی از دشمنان چوبین باباست. و با کمال تعجب می‌بینم که بر صورتش عرق نشسته است و چهره‌اش عین آدمها رنگوارنگ شده است. دشمن بابا به حرف می‌آید و با عجله می‌گوید که دیشب نصف شبی از ماشین مردان بابا در اثر یک اشتباه احمقانه افتاده است پایین، و حالا جایی ندارد برود، و کل ولایت به دنبالش هستند.

او با اضطراب به پشت سر خودش نگاه می‌کند و بسیار عجله دارد. و من در را چارتاق باز می‌کنم تا او بتواند سریع‌تر و راحت‌تر وارد شود. شب بابا بسیار نگران است. فکر کنم فکر می‌کند که در این بازی دشمن‌بازی باید تغییراتی انجام بدهد.

ترس بابا

بابا مدتیست زیاد می‌ترسد. شب‌ها خوابش نمی‌برد. آهسته مثل شبی از این اتاق به آن اتاق می‌رود، در گوشه و کنارها می‌ایستد، گوش فرا می‌دهد و پیش خود چیزی را نجوا می‌کند. نه من و نه مادر از این نجواها چیزی نمی‌فهمیم، اما می‌دانیم بابا مثل سابق نیست. چیزی، چیزی از درون مثل خوره دارد روحش را می‌خورد. می‌خورد. این خوره را ظاهراً درمانی نیست. نه نماز نصف شب، نه سایه‌های مردانش که همه جا هستند و نه سال‌های بی‌شمار حس بابا بودن، به

کمکش نمی‌آیند. بابا با ترسش تنهاست. و این تنهایی دارد انگار هیبتش را از معنای سابق تهی می‌کند، و او از این تهی شدن به شدت در هراس است. واقعیت این است که بابا فکر نمی‌کرد روزی چنین بلایی، آن هم از درون، بر سرش بیاید.

بابا سعی می‌کند علت را دریابد. و به همه چیز فکر می‌کند. اما آخر الامر به این نتیجه می‌رسد که علت همانا پیریست. و این را آن روز دریافت که به اتفاق، هنگام وضو گرفتن از جلوی آینه‌ی تمام قد راهرویی که به دستشویی ختم می‌شد، گذشته بود و قامت خود را بعد از مدتها به کمال دیده بود. و از دیدن صورت خودش با آن ریش بلند سفید و چهره‌ی پرچین‌وچروک به شدت رمیده بود. عینهو آهوئی پیر که شادمان از عمر دراز و صید نشدن توسط شیر غران، اما حسد دوران جوانی را چنان شکننده می‌یابد که شادمانی عمر دراز را به کل از یاد می‌برد. و آیا بابا در طول دوران عمرش واقعا خوشحال بود؟ و بابا همان روز آینه را با چکش شکست و خرده‌ریزه‌هایش را به مردانش داد که آن را در رودخانه بریزند تا خوراک ماهی‌ها شوند. و در میان ماهی‌ها، ماهی سیاه کوچولویی بود که به علت خوردن اتفاقی یکی از این خرده‌شیشه‌ها از رفتن به دریا بازماند، و نویسنده‌اش هم بیکار شد.

اما بابا در کنج دلش می‌داند که علت پیری نیست. می‌شود پیر شد، و اما نترسید. تازه مگر نه اینکه بابا به آن دنیا و قدرت خدا اعتقاد راسخ داشت، و مرگ را بازگشت به دامن حقی می‌دانست که سرآمد همه‌ی چیزهای دنیا بود؟ و

باز به گشت نیمه شبان در میان اتاقها ادامه داد. مادر می‌گوید مرد بیا بگیر خواب، مریض می‌شوی. و سایه‌های ناپیدا در بیرون، خانه را چنان می‌فشارند که بابا جمله‌ی آخر حرف‌های مادر را نمی‌شنود. صدای جغدی از دور به گوش می‌رسد، و دل شب را می‌شکافد. و بابا که در تمام زندگی‌اش در این خانه چنین صدایی را نشینده است و به گمانش این صدا تنها مال دوران طاغوت‌هاست، دلش پایین می‌ریزد و در آن نصف شب غمگین می‌زند زیر گریه. و او احساس تکرار می‌کند با گذشته‌ای که به گمانش مدت‌های پیش از میان رفته بود. بلند می‌شود، تلفن را برمی‌دارد تا به مردهایش بگوید که آن صدای منحوس را خفه کنند، اما کسی آن ور خط تلفن را بر نمی‌دارد! و برای اولین بار در زندگی‌اش عدم حضور مردهایش را احساس می‌کند، و ترس صد برابر می‌شود.

و بابا به گذر زمان نگاه می‌کند که بدون وقفه حتی در دل تاریک شب هم ادامه دارد. و فکر می‌کند که شاید علت، این گذر سنگین و بدون توقف باشد که همه چیز را در درون خود بی‌معنا می‌کند، حتی رویاهای بزرگ بابا را. حس بیهودگی. حسی از جنس احساس یک کبوتر در زیر چنگال عقاب. و بابا ناگهان از عقاب‌ها، علیرغم عشق ده‌ها ساله‌اش به آنها چنان بیزار می‌شود که دستور می‌دهد حضورشان ممنوع شود. و عقاب‌ها برای اینکه مشمول این ممنوعیت نشوند مسیر پرواز و عمق آن را تغییر می‌دهند. بابا گذر زمان را می‌بیند با تکرار رویاهایش که تکرار باقی ماندند، بدون هیچ گونه رسیدنی.

و بابا در دل آن شب عجیب به رویاهای خود می‌خندد. خنده‌ای وحشتناک که در تمام خانه می‌پیچد، به حیاط بزرگ می‌رسد و آنجا هم دشمنان بابا شروع می‌کنند به خنده کردن. و همه باهم می‌خندیم: بابا، دشمنان، مردانش، و من و مادر هم. و برای اولین بار بعد از سال‌های طولانی مادر دلی از عزا درمی‌آورد، و باور می‌آورد که زندگی علیرغم هر آنچه که بود باز می‌تواند یک نعمت الهی باشد با بهترین جنبه‌هایش. نعمتی که در آن خنده از موقعیت مرکزی برخوردار است. و من فکر می‌کنم همه‌ی آنانی که در مرکزیت‌ها قرار می‌گیرند باید از جنس مردان معتقد به خنده باشند. و شاید اشتباه تاریخ نیز عدم توجه به این اصل مهم بوده است.

بابا به اتاق من می‌آید. در کنار تخت من می‌نشیند و می‌گوید من چه خری بودم که رقص را حرام کردم. و پا می‌شود و تن سایه‌وارش را در فضای اتاق من به رقص درمی‌آورد. رقص تاریکی را می‌شکافد و حرکات ریز آن در دل شب در بیرون از پنجره در بی‌نهایت به حرکت درمی‌آیند. به بالای ولایت. و بابا می‌گوید پسرم مرا ببخش، این را به مادرت هم بگو، او هم باید مرا ببخشد، ... مردم ولایت هم. و من که نمی‌دانم بابا را ببخشم یا نه، فکر می‌کنم که بزرگتر از بخشیدن، فهمیدن است. هرچند کم‌کم کوچه‌های دوروبر خانه‌ی ما پر از سایه‌هایی می‌شوند که در پی انتقام آمده‌اند.

و بابا باز دوباره می‌ترسد. من برمی‌خیزم و از پنجره به انبوه سایه‌ها می‌نگرم و می‌گویم که لطفا عجله نکنند. می‌گویم که محو فیزیکی ساده‌ترین کارهاست.

اما سایه‌ها گوش نمی‌دهند و مرتب بر ازدحامشان افزوده می‌شود. بابا مردهایش را فرا می‌خواند و نیز دشمنان چوبین موجود در حیاط را. همه جمع می‌شوند و بابا می‌گوید که ما ناچار به ادامه‌ی راهی هستیم که تا حالا پیموده‌ایم. اما مردان بابا و دشمنان بابا تنها گوش می‌دهند. در پیکرشان تحرکی مشاهده نمی‌شود. و بابا می‌داند که زمان به آخر رسیده است و این به آخر رسیدگی هم الزاما تنها به معنای پایان حیات یک فرد نیست آنقدر که به معنای پایان یک دوره است.

بابا می‌رود. دوباره در اتاق‌ها شروع به راه رفتن می‌کند. ترس شدید دوباره بازگشته است. زمان می‌گذرد. اما چند؟ بابا نمی‌داند. ناگهان در سکوت، چمباته‌ی خود را مسخره می‌یابد و سریع تا جایی که تن پیرش اجازه می‌دهد، پا می‌شود. اشک‌های خشکش را پاک می‌کند و بر زبونی چند لحظه قبل خود خشمگین می‌شود. او به آنانی فکر می‌کند که او آنها را در همین موقعیت قرار داده بود. بارها. بی‌شمار بارها. و فهمید که تنها نیست، اگرچه این باهم بودن، باهم بودن هم نبود. بابا فهمید که بعضی از باهم بودن‌ها در احساس مشترکی خود را باز می‌یابند که "پایان" آن را تصویر می‌کند. و بر رقبای خود احساس احترام کرد.

و من آن شب بابا را چه انسانی یافتم. بابای من سرانجام بابا شد. اگرچه دیر. اگرچه سایه‌ها رسیده بودند و او را با خود برده بودند. مادر با چشمان اشک‌آلود آمد در کنار من پشت پنجره نشست. با هم منظره‌ی دور شدن مبهم بابا

را نگاه می‌کردیم. مادر زیاد گریه نمی‌کرد. یعنی صدایی از گلو و دهانش بیرون نمی‌آمد. او تنها با اشک‌هایش می‌گریست. و من دانستم که مادر از سال‌های پیش خود را برای چنین روزی آماده کرده بود. او این روز را حدس می‌زد؛ فراتر از حدس، تجربه کرده بود. اما شاید نمی‌دانست که می‌تواند این چنین سریع بیاید. در واقع با اتفاق افتادن رویدادهایی که غیرممکن می‌نمودند، زمان انتظار چقدر یک دفعه کوتاه می‌شود. و چقدر ما بر ناامیدی‌های آن زمان خودمان خنده‌مان می‌گیرد. و این چنین تاریخ بی‌معنا می‌شود.

صدای بابا نمی‌آید. تنها مهمه‌ها به گوش می‌رسند. مهمه‌های روند اضمحلال. دستی بر روی شانهای مادر می‌کشم و می‌گویم پاشو بریم صبحانه بخوریم، اولین صبحانه‌ی بدون بابا، مطمئناً طعم دیگری دارد. و طعم دیگری دارد. هرچند ته‌ته‌های آن هنوز مزه‌ی بابا باقی مانده است.

کسی در می‌زند. من و مادر با تعجب در آن سپیده‌ی زود به همدیگر نگاه می‌کنیم. مادر می‌گوید من باز می‌کنم. می‌رود. دستش روی دستگیره‌ی در است که می‌پرسد، کیه؟ و صدایی غریب از آن سوی در آشپزخانه به گوش می‌رسد، می‌گوید:

- "منم، ... من. بابای جدید!"

Dad's Adventures

Farokh Nematpour

'بابانی می رود، و 'بابانی دیگر پیاده می شود. انگار تغییری اتفاق افتاده است، و البته نگاه دروغ نمی گوید و تغییر اتفاق افتاده. اما با اینکه باباها می آیند و می روند، بابا همچنان هست! و او هست چونکه آنی که در فکر رفتن بابای اول بود، همزمان در فکر آمدن بابای دوم هم بود، و این چنین باباها تداوم پیدا می کنند. و ما همچنان اندر خم پیچ بابا (ها)!

